

۱۰۵۱



بازرسی شد
۶ - ۲۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مجموعه از چهار راسخ و همزاد

مؤلف: ...

جلد (۱۰۵۱) از کتب (خطی) اهدائی

آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

۱۳۳۱

۲۹۸۸

۴۰۵۳

۳۱۷۵۹

کتاب ثبت کتاب

۱۰۵۱

خطی اهدائی

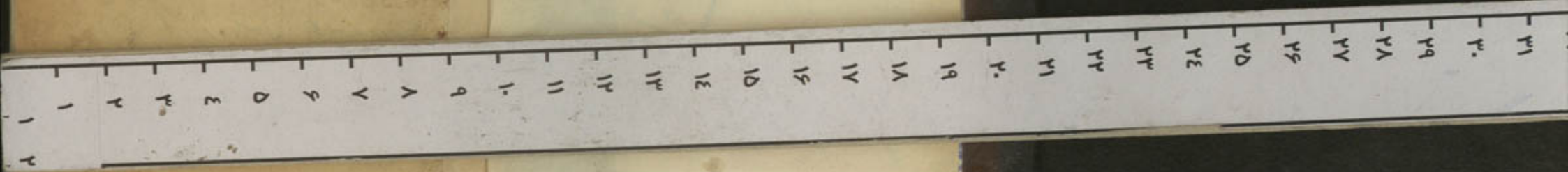
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۱۰۵۱

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱

Handwritten text in a circular stamp on the left page.

Handwritten text in a circular stamp on the right page.





ای بنامت تسبیح نامه نام	وی زیادت کرچی گنجشاه
م تو دمايه و پوان عشق	با تو سر مایه و کان عشق
کار زاید ذکر و ذکر نام تو	باں عاشق مست و مستی
بمخوار نام تو چای بسلاں	کا مجاز جام تو صبا جلاں
از عشق ما بهر فرزند تو	از فروغ مهر غنیمت سوز تو
پر تویی پرایه مد پیکر آن	از دهر مایه خوش منظر آن
مهر تابان ناشی زان دهنه	که علم بر آن آن افروخته
با ذکر آن پر تویی زان چشم	که فرخنده بر که و دست خسته



پر تویی زان نور اگر تا بد بنگ	فناک ازو کرد و دسر هر نوریک
معه زان کس اگر تا بد بدل	دل شود فارغ ز قید اب و گل
از نسیم لطف غنیمت با بر تو	از سحاب جو دو گوهر با بر تو
بهم بسیار استکبر پیر دوستی	بهم غم ز عالم ز خشان کفنی
با و زان کجاست جان شکر	فناک رازین روح ریگانه بجا
زان هوا غنیمت کجاست	بیس زین صبا با بر تو
زان هوا عود و قمار می شود	بیس زین در پیش اند و خسته
پر تو غنیمت شد چو آن خسته روی	غنیمت خراشده چو آن کینه روی
روزگار عالمی زین تیره شد	مردمی را مرد یک زین چشم
بیس کجاست سر می از هر تو	آن نذیر کجاستی از انوار تو
بیس عاود در با خزان بود	آن کرشمه جانب نابود بود
سوحش آن چو رود سوده غنیمت	با نبرد آن صسته بر غنیمت
آن ز حرف کن ترا با غنیمت	وین با را غنیمت آن نام غنیمت
بر غنیمت شد چو غنیمت روی	غنیمت آن شد چو با بر تو
مست شد چو غنیمت کجاست	روز روشن شد چو روی تو



زین ترا اس سیاهی دامد	رو میا ترا اس سلا می عامد
زینک زکاشه سینه همچو شمشیر	روی روحی گشت تا با هیچ
زلف هر سه گونه سنبل گرفت	روی هر کجگره رنگ گل گرفت
شد عیان از رخ چون گندمی شاد	شد پدید از زلف بشود چو باد
عشقراد در سر هوای سروری	حس را در دل خیال در پی
سوس در سر از او آید	عش شد عاقلش در هر دم
گشت از آن غم را سینه گند	بماند ازین دامن جگر خسته و گند
زین رخ لبی سحر و مهر گشت	گشت ازین مجنون کبر و کوه
زین لب شیرینش نه ایست	گشت ازین فریاد کس در گشت
زین ایام را به چو سر و سر فرزند	گشت ازین محمود پست ایام
چون سر روی تو نرم افروزید	و آفتاب حنت شامش سوزید
زین فروغی تا فای بر ملک	زین شمع بر کعبه بر کعبه
شد ملک همچون ملک چوای تو	واله و سر گشته و شیدی تو
هر چه جوید شد نشد یا بندت	راشتیان عارض تا بندت
نه ملک دانه یک حیران گشت	نه ملک دانه یک ایوان گشت

پر تو حسن و چه گشت اشک	بشیر عشق تو چونند پشیر
آن زرد و سر و لپه آن شد چون کوه	این ز جلال عشاق شریف
ز آن قدمه مگر آن شد نعل	زین سر و نخ سبک گشت نعل
ز آن در زلف بلبل گرفت	زین در دست عشاق تبی
ز آن کند مهرش شد بماند	زین دل دیوانگان شیدا
ز آن چو در دست دهری از فرخ	زین تنی را در دو دوای او
ز آن چو بالای جلی سحر گشت	زین دلم را در بلا انداختی
خانمان پر در عشقش بند	شده و شیرین سر و لپه او
آن چه باشد بر تو ز روی تو	بیشتر چه باشد از روی تو
آن زین چشمش در کاشانه	آن کده چون ببلور درونها
این کند ویران بنای آب و گل	وین کند آناه کاج جان و دل
این دل از کف سپرد او کعبه	سازگار است این رخ و آن نگاه
این کجا نهاد مقام دهری	آن به شهادت کس بر روی
ساقه مهر مگر جان بر دست	مطرب خوشتر نمده رنگت
در خورشید آرد در مغز چش	درشت لا اکنه چو مران کس

آن ز جام می نشاند و در دل
 با کجا نهال است و اندوخته
 دستها که ز قیام شراب
 آن علاج هیچ بر بخورال شده
 ساقه صهبای پنجشای تو
 کام بخش عشق زار آمده
 آن بود کام دل که کام من
 این کند گلگون رخ زرد
 پیش شمع عارض جان تو
 دست دل مرغی بنجاک تو چشم
 آن بود مرغ قفس کرم کرده
 آن بود پروانه که تاب و نوب
 آن شرار ثوق جان بشیر
 ای خورشید آفتاب سخن
 ای هلاک سازنده کس صباب

دین زبانک نه سرو دانه
 تا بداند این سرو دانه
 گوشه نشسته بجز بانگ ربان
 این دوا ای درد صبوران شده
 با دوستان سر روح اعزای تو
 چنانسترای زنده میخور آمده
 زلف و خاشاک وانه دل در
 در دوا و دار و بود در دوا
 پیش بر غمزه دلدوز تو
 چست جان پروانه اشک
 رو برام از آشیان آورد
 جانفشانی زانه شب و اندر
 این دوا سر عشق زار
 عاشق ترا سر بر سر آورده
 بصدور کس بر سره روزان

ای قیامت قامت بالا
 بر نشان نور از رخ خورشید
 بر فکس برقع زرد و نونا
 پر دیکش از جمال پرده
 ماه دوت دیدن از روشن کند
 طربش کس تو دلها برد
 ترک چشم تو آسازها کند
 از یک بسوه بری آراهما
 شو عشق کاشتر از کوی
 آن شود صیقل کراینها
 ساقینان می چسب آب بقا
 ساغری ده که غم دیر تمام

قامت بالا بیکسنان نما
 تا شود هر زره خورشید در
 تا شود هر سو سیاه سوره نما
 تا شود هر دم کمرستی خرد
 سرو قدت سینه کاش کند
 لعل پوشش تو جانها پرور
 خال هندوی تو خازنها کند
 در یک عشوهر بر آری کاهما
 رتبه لطف که آب ز کیمت
 این بشود هر کس شرک اینها
 سینه بد دل را صفا جان برهلا
 سره شده در سینه ام آینه ام

ای کرم مستغاث نموی
 پرده بر دار از رخ کیتی خرد
 ای که ای در کمال ذوالهنس
 بنگلی پرده ساز پرده سوز

تا جهان پسر دس مان شود	عالی سرشته و حیران شود
آن چو عذرا خیمه در صحرانند	ز اینک خویش غوطه در دریا
این چو دامن رود سوراخ کن	طرف نامون غریب جوی کن
یکت بنی کنش ز در دریا	یکت کره بکش ز کسوی دریا
پس جهان را بخون عین	عالی را والد و سر شین
آن سر از سودای صبا پسر	این دل از غوغای عشق پسر
آن گنبد جوشس پسر	این بجان جوشس در قبال
آن خراب با دود زشان	این به زلف مشک فشان
مشه سر زلف ناله سرف	صفته بهما زلف پرکش
پس جهان را سوز سر در کند	عالی را پس ایسر دستمند
آن دچار خال جافه سرف	آن کجا زلف صیقله کرم
آن غلام بنده می خنجر	این ایسر طره طرار پس
محل آرا شود لعل می پرست	با دودها سوز چشم نیم است
پس جهان بر در نیان پس	عالی شوریده و دیوان پس
آن مدح چما ز لعل سر شوست	این خراب از کسر مردم

آن حریف جام لعل چو سکه	این خراب چشم است پر خار
سخ بر کبر از کف دست چو سرف	سب کبوتر بر سر پاست چو سرف
پسر جهان بدل و چکان	عالی دجالک چو عظم کن
آن هلاک از بازوی چالاک	آن طبلان از غمزه پیا پاکس
آن چه باشد طابری بسل شد	چند این سینه می ز خود خاشاک
بلوه فرما سوز سر در فر	روح فرما سوز سر کمان در
پسر جهان را بجا کف خمش فر	عالی را والد و مشغول کفر
ریشوق جانان در سر آن پاکو	عشق دین در دل این خایه بود
کردن آن در خم زخم عشق	موبوبی این نشانی بر عشق
کنم نظر کن جانب کف ز چوش	یک نفس کو با ایسر زار چوش
پس جهان را زبان چو سرف	عالی در چشم چو سرف
چشم آن بر روی جانان چو سرف	کوشش این اسرار غیب چو سرف
چشم آن نایده خبر دیدار تو	کوشش این نشینده خبر کشف تو
یک کلمه زان کس سر عین کف	یک کلمه زان طره اشک طار
کسور بر آیره سازد زور و کف	عالی را آورد در تاب کف

ز آن فزونی که با دوی سحر
 ز آن پریشان بنی غیر خورشید
 ز آن خمارین کس بر کوفتی
 ز آن مطهره روح بر جوت
 که بر افروزی رخ بگویی
 عالی سرشته در سوا سینه
 ز آن دلداره رضی سحر
 ز آن قیامت قامت گنبد
 ز آن فروزان طغی جانگوش
 ز آن جلا بالای باران موشه
 که بر اندازی شایب اشوح شرم
 عالی بر سزنی آید کفر
 ز آن نگاه و نرفی شمه سنا
 که بر اندازی بجان خالک
 که گشتی دهن ز بگورال جوش

غره سپید کفر آشوب دین
 رشته پنجه پاز ناز و شرم
 عسوه آشوب جان مردود
 حله پنجه پای شیخ و شب
 در پارا لاقه دلجوی جوش
 کسوری شوریده و شیشه
 پر تویی پر ایمن بخش
 جلوه سر مایه نمر و بند
 لمعه آرایش خورشید و ماه
 عالی عجز دنیا را حوش
 در بر کفری عقاب سالی شرم
 کسوری ویران کنی از شرم
 ز آن شرار سینه سوز جا کده
 در خورش آری دل افکار
 در عیان تا پا ز جهورال جوش

کسوری منی بجان غم طمان
 این کون غشته در خون غم
 این کجای از حسرت دیدار تو
 خاکساری کی دل غم
 پس جهان را
 در کف اس سر خط ارادگی
 خورش آری از لطف الهی
 ساقی آن با قوت رمانی

عالی سحر
 غرقه نوزاد سحر
 در خورشید سحر
 بند بکشت سحر
 عالی سحر
 در جیس لیس سحر
 خوشدل این از اشکات سحر
 راحت جان روح سحر



یکه ای پاپ بر پانه
 ره نیکه نیم شب راهان
 ایکه باشد فیض و فیض عام تو
 دستگیر هر ز با افاده
 دنوازی کس که دل داد
 ناتوانی بسکر و صبر انیم

رهنمای عشق مکرده راه
 نیستم آگاه ساز آگاهان
 در که کرد در شرح و شرح جام تو
 دنوازی هر دل از کف داده
 دستگیر کن هستم بچای
 پیوسته من و سر کردیم

عاشق بنگر که با جانم چو کرد	دیده بگر تا بد اما خم چو کرد
باز سپهر از غم درینام	مر بهی منب بر خشم سینه ام
سناغری سیده که جان بخشاید	تغیه میزن که دل بکشایدم
نیم جان را با زنجی یاد کس	تا توان از ز بند آزاد کس
از رخ تابنده بر رخ بر نسکس	چو دل شوریده آتش در نسکس
ده زخم دیده دل را پر از شکر	تا نباشد غیر خوباش چو شکر
غیر خونام مزن آتا روی	گویند که دیده را آتا کوی
آب در کوزه بر خسامم کس	لاله را که داغ کرد در دل کس
دیده که که خضر دل همچو شکر	کو دل همچون ریغرت خوش کس
بر بگری نه داغم از تاب و بی	گویند شاید دل سیکیشی
در قهق کس در دم از درد و غمی	گویند را آمد دل پر خشم می
کس دل را با غم عشق آستینا	کو جفا بیند پا و آتش روفا
در نداری با دل افسرد و هر	ده دلی ز آتش بسبی سوخته
ده دلی ز افسردگی پیکانه	ده دلی ز آتش کس و پیکانه
ده دلی در این کج میباید	ده دلی دیوانه خرس جدید

ده دلی سرشته و مد بسو عشق	ده دلی خوابانه نوش از چو عشق
ده دلی ز آتش در جوب با	ده دلی زانده و جان در خط با
ده دلی آتش کد از دهنه سوز	ده دلی نور آتش کس خیمت فرو
ده دلی از خوردن خون کس	ده دلی در دادن جان پتیرا
ده دلی فرسوده از سوز عشق	ده دلی سوزنده از غوغای عشق
ده دلی مضنون بر خشم کس	ده دلی فارغ ز زنج کرم کس
ده دلی مجسوم عشق و خرد	ده دلی فارغ ز زنج کس کس
ده دلی مشاطه رخسار چو ش	ده دلی آینه دیدار چو ش
ده دلی مرآت انوار جمال	ده دلی پروانه شمع وصال
ده دلی از رخ عشق بر زریز	فارغ از پیدا و آزا و آتیز
ده دلی از رخ عشق چاک کس	شاد کام از مرک و خورنده کس
ده دلی از رخ عشق نعت نعت	کا مک را از طالع و خرم نعت
ده دلی کاتش در تاب و ش	برق تواند زدن بر تاب و ش
ده دلی کافاک سوزنده ش	آب کرد و کوه آتش در ش
ده دلی آتش فشان از تاب و ش	خو طه در درجه خواب و ش

تا ز دلم عقل بر روش کشد	سر خوشه افاس که در گوش کشد
جانفرمان دلکش ز جوش را	تو قراری بجز از جوش را
وز تو شادی جان تا بیدار	از تو جو رسندی دل عید کجا
متوجهان تا کام و با تو کمال	چو دل تا شاد و با تو شاد
با تو بجز کجاست بود و نبود	پیشکش کنجش است و با کجا
با تو دار و در و سد و زمان	متو زندان رو نشه رضوان
با تو ارشاد همی گوی ز بندگی	متو از مردل خود تر ز بندگی
زنده گاه عاشق دل مرده	شعله در کسش افسرد و راه
با تنی دستی که شد پستی	کینه پر در به نگاه است تو
با دل غمیده جان باز تو	شبه جو غمینه نماز تو
دام کسوی تو پرین خوشتر	سخا بروی تو بر کس خوشتر
حلقه رلف تو صید او بر	غزوه چشم تو چشم اینر
ترک حشمت می برست او را	بندوی حال توست او را
سنبل آن خوشتر که صید کند	بکسر آن بهتر که جان خود
با دیران شدی و تیری کند	غزوه را بگو که خورزی کند

تا گشایم بر سپهر انوشیروان	تا گشای شعله ام بر شمشیر
داغ دل میکنم چرخ چرخ	تا فروز و فصل از داغ دلم
تا بچشمم لاله ام از باغ غل	هر دم دانی بنه بر داغ دل
تا بسوزم عالم از سوز درون	بر بکونه داغم از عشق و جنون
تا بشوم بر آتش غم غم	آتش اندر زل بجان مستند
تا رود عطف که از دانه دل	چهره را گلگون کن از خون دل
تا نیارم بر زبان خراب عشق	سینه را بر خشم کن از پیدایش
تا زدنش غوطه در بحر خول	دید و با جوی کن از سیلاب خول
کشت جانم بر آتش خویش	پشم و لوز غوطه در خوانش
مشعل را ز آه گرمی بر فروز	خو منم راز آتش عشقی بسوز
از جنون و از خرد پیکار	و به شتمم حالت پروانک
بر خرد شمع جنون پروانه	بر جنون بر خرد دیوانه
شد دل فرزانه ام دیوانه	از نشاط ساعز مستایه
ماز چه از طوفان یک شعله	بهمو دریا دارم کنون ضربه
تا رخ از خونابه گلکش کشد	خوشدل آن بد دل که شعله

عشوه را میگو که چایک و بیشتر	از شراب و در با بیشتر
فشره مس که با برینر شو	مست و چایک دست و بیشتر
فشره سازی کنیز چشم خواناک	دلربان کن زلف تا بانگ
سیر جلاله را بخود حیران کن	عالی در پسر و پسران کن
گشکاف عشق را بر خاک بین	غریق نفس از با زوی جانان کن
بسنه بر میان آفتاب جهران کن	دید که بر میان از غم حرمان کن
دل کباب از آتش دوری بج	آن کله را ز درد مجوری بج
چون بنس دیدی و فادار اقل کن	گشکاف نیش و پنهان کن
بر سر لطف آبی در جسدان کن	بند نو میدی ز پاشان کن
رحم کن بر عاشق شود بد حال	تا نه بندج و تا با ز بهر حال
در پستی شور عشقی در دلا	آتش در جاسل بی صفا
از می لطف تو گل روید زقا	و آغی از فشرده کان شوی بج
ساخته گشتن لبز بزرگ	آتش آتش فرا جان بزرگ
می بخواران درد آتش مژ	درد نوش ترا صلا می عامه
آتش عشقت در دل کارگر	بینه بر هر دلا دانی دگر

خار خار عشق دار و با غما	با غما دار و نس در غما
چهره رازان خار خار ای کلمه	که کاستان ساز و کاپی کلمه
سینه رازان و غماهای و لغز و	کا و مجرب ساز و کاپی کلمه
عاشق ترا عود در مجرب کن	می بجام و با و در غم کن
کام میخواران ز جامی شکو	جانان از بند بجز آزاد کن
در گذشت از نه فکرت فریاد کن	وز شری شد بر تریا داد کن
چون نیل تندر خرو نو داد رسر	دادشان رس ایسه فریاد کن
یا کریم الصنع غنچه زلفی	یا عظیم المن اجسم قلمی
ای بهر موزی ترا سازی کن	ای بهر ز تر ترا سازی کن
نغمه در هر خم تبارت مست	نوک در هر بن خایرت مست
ای سرور آموز دلهای خزل	دی ش طانه وز جانهای غم
از تو کک کو ساری شخیر	از تو مرغ مرغزار خشی غم
عکس روی توست در هر زده	بچو در میان نهان در قطره
در هر کستی هر چه هست ایست	جمله اسما و صفات ذات
چست هر چه هست حس ازل	چست هر چه هست و بد نام ازل

قد رعنا آیت رعنا فیت	روی ز پنا منظر زینت
دوی بهر ماتم ترا سوری به	ای ز بهر غلظت ترا نوری عیال
انت کالبه روح و نفس کا نظام	انت کاشمس و شمس کا نظام
انت کالروح و نفس کا مجسمه	انت کالجبر و نفس کا لربده
از وجود چه کشف خود و تقییم	تو چون دریا با دما همچون کفیم
باتن خاک کجا کجاں بری بنیم	تو چون جبال پاک و دما همچون نمیم
تا تو چون مهر و دما چه سوزد	تا تو جسم کرم و دما چون قطره باد
دزد با خود شد که بهر گشت	قطره باد در با کجا هم سنگ شد
که سر ره قطره بر دور با گشت	مهر از ذره که آفتد در گشت
دبر در دمای تقییم سر و گشت	قطره را این سر که بنید در گشت
در حضور آقا شب با شب	دزد را این بس که ناید در گشت
دی غمت سر مایه چا صلوات	ای حضور کجا هم بخشید صلوات
برنج ما از فضل تو با ما پیش	درد ما از لطف تو در پیش
روح بخش جسم غم برورد	مهر هم داغ و دوی درود
کیست ذات پاکت ای بگوخت	چو شرح جاست ای فرخند

بم خود سر مای بهر فرزند	بم جنون فسناری هر دیوانه
بوشمه ترا خرد فرمود	عشق از ترا جنون فسنار و دونه
بوشیا راں ریزه خوار آینه	عشق زان میکس راں تونه
ریزه خواراں کجا جور نظام تو	میکس راں است نفس و جام تو
صافیان جو مای دید ز بند ک	جانفش ز راه طبع ز بند ک
یا ایس العاشق الفرو الضعیف	یا صریح الصاریح التو الضعیف
ای رواج افزای کار بر رواج	دوی دوا فرمای در دوی رواج
درد و داغ آمد تو عشق و دونه	بزرق و شیدامو عقل فرود
آن ز صبا می تو هر است آمد	بر خرد و مندان قوی در است آمد
وین ز تعلیم تو دان شور شد	اوستاد و مرشد بر سر شد
تا می عشق اشرف و ز آید	تا عاشق جانسوز آید
تا دم عقل اوستاد و دوش شد	کار اهل شرع با تکلیف شد
قاضی عقل است در هر تقییم	با کسی تهنید به مشخ با از کلیم
تا دمی عشق است با هر کس	تا خورد و با کس کمر در طین
عشق چون کردید تا دی سب	پس عشق است ای علاج عقل

مقلدی عقل عشقت ای پر	ز آنکه عقل از عشق کرد و دیده
عروة الوثق عقل دور کرد	چست جگر جن المیس عشق دور
رد عشق آویز و باوی یار شو	وز شمار عشق بر خور دار شو
عشق جوی و عشق در ز عشق	تا یقینت بگری اندر مجاز
تا عشق شکر شیر آمده	نغمه مستان دلا ویر آمده
با ده عشق است در بهر غری	بلوه کز چو انگری دگری
ساقه انصبای عشق اندر کوه	آن فردوزان با ده جان کوه
عشق باز آورد در تابت بجم	عقل ز مهر خموشی بر لبم
برایم شکر است و در دل زار	راز نامحفی است در آوازه
در کف من نه کلید بهر کشت و	ساغر صیبا و صیبا می مراد
تا دل شورده آمد در طرب	بر کشتید مهر خاموشی لب

در عشق و در غم

ای کجای منم منم آنم کز اول	داده جامم ز عشق سوس
جام صیبا ساغری دادیم	با دانه گلگون سپای دادیم
سایقم بودی ز روی تابدا	ساغرم دادی ز لعل آید

فانک منم کردی عجب با آب تک	تا پدید از روی کرد و جان پاک
رگبت غم شسته ز جانم ز این	که ندارد با ده اورنگت بود
با ده محمودی بکشم زان یا	که ندارد جوش را در دود
ای کجای منم منم آنم کز اول	کرده هستم ز لعل می پرست
میتسم زان با ده پارک دوست	زان دلم خورند و جانم غم
هستم ز آشوب آبراف دوست	زان تنم خسته که زخم چوین کوه
میتسم از جام مالا مال تست	هستم ز آشوب زلف و خاک
چون گم منم منم ز جام عشق	میکشد عشقم بسوی زلف و خال
چون بدام زلف و خال شکر	زلف و خال از حال شکر
ای کجای منم منم آنم کز اول	می پذیری جرم و می بخش خطی
لطف تو رحمت قرار جانم	عفو تو صیبا پذیر از مراد
جانم و تن کبر و قرار ز یاد	مرد و زن با دم مراد و داد
داد تو سر ما بیا میداست	با دانه جوشگر کس جاوید است
آن تنم ما را فخر باید نزدک	دین دل ما را دهد تا بندک
ما چه باشیم ای کریم کارنا	که گنی دست غضب بر ما در

بسم تو رحم آرای عیانت بوم	که بر آید دست تهرار سببش
ایکند ای فرخ توانا که عدم	در وجود آری جهان و بسند
از عدم ز انکاف اندازد	سید ہی مردم وجود تازه
بر زخم فضیلت در احسان شود	لطفها فرمود و شفقتها نمود
در خرابات معنا نم راه دوز	جان کمره رادل آگاه دوز
یا فتم چون ره بصد ز خاشا	با دل شوریده و حال تباه
جامم از صهبای سازم فرود	کامم از مینای جان افرو
ز این سرگردان کفک پستی	در حریم کعبه صدق و صفا
سرخوش از چشم خمار کوده	وز غم سود و زیان آسوده
ایکند او ندی که از روز نخست	کرده انجام کار ما دست
داده تن را و قوف از چشم و کوش	کرده جان را بصیر از عقل و کوش
شمع عقل افروختی در آب و کوش	تا شود پروانه او جان و کوش
قد عشق افروختی در جان پاک	تا بر نماند جان پاک از آب و کوش
جان صانع رخ آب جوئی	جسم خاک کرد خاک کوئی
جان صانع با تو چو شد ربو	جسم خاک با تو چو شد کوکبو

اخر آن تا بازار کج	که کبسان در خصیصت دودمان
ایکند او ندی که در بد و وجود	دیدم ام پندار بدیدار تو بود
نه بگفتم ز هر جبریل کج	نیجا هم شهد و صمد استیم
نه دل از سودای عشق غم خویش	نه رخ از سیلا ساسم کون
نه سر پر شورم از سودا بگوش	نه دل خوش شسته ام خواب و کوش
نه غم عشقم که پستان کیر بود	نه دل زارم نشسته تر بود
نه سر شکم جامه دوزخ کلبه	نه زوان سینه ام خون محکبه
نه نوای سینه بوزم شسته	نه خردش و خراشتم جا کده
نه لوی آه مبر بر جوش شرح	نه صدر ز ناله ام در کوش شرح
نه غم بر سر شمشیر نبردی	نه چو بستم غوطه در خیم نبردی
نه برستی دلم پایست بود	نه ز جام خود پر ترست بود
نه شمع محتاج زاد اکل و شرب	نه سرم مخمور جام بعد و قرب
نه که پانجم بست کبر و ناز	نه کویم در کند حرص و آرز
نه سرم با مال هر مه پکوی	نه دلم مقبول هر خوش نظر
نه می سیاه دلم مخمور او	نه بی قنای دلم مقبول او

آن نه عشق و مهر از دل گشت	آن نه عذرا و مهر از جان گشت
آن نه یوسف مهر نه یعقوب زار	این نه شیرین من نه فریاد گشت
آن نه استغفار مستغنی مشغول	من نه استغفار مستغنی مشغول
نه سرم بر آستان مهر	نه بگو شمش و نهان مهر
نه دوصال مهری و نه خواه	نه فراق و نه لری جان گشت
از ترف عشقم نه جان در مانده	از تب بجرم نه دل تپانده
از غم آن بیجان تجاله هم	از فراق این نه دل در مانده
چشم از آتش دما دم نه خراب	جسم از آه پیا پیانه کباب
با دهنی غم نه در خفا گشت	پاره دهنی دل نه در پناه هم
نه ششم نایبک در دردم بود	نه ضما در کینه منم حیره بود
نه اینغ از خسران لب دهنم	نه غم روز اندر شب دهنم
نه خردی در سر از نا دهنم	نه نیازی در دل از حیرانم
نه اجل با جان پاکس بر روی	نه امل با دل بقصد داور گشت
نه ز جام با دوش می در بگر	نه صبوحی با صبوحی در تعب
روزگاری بودی آزادی	ز آنکه نه غم بود و نه شادی

دشتم با وصل روی گشت	با صفای با دهنای نهشت
عالی ایسکن نه روز پنجشنبه	کشوری امانه تاب پنجشنبه
با چشم کردید و نه با چشم خورشید	طفش جان را شیر فصلت پرورش
شست از خواب نه چو لاله گشت	داد شیر از شیر و جان در
شدن یکس از آن شراب	هر زمان طال اللسان بلبل
رو بهی کس شراب میداد از روی	خواب خردش نم و از روی
از لب لب نهشت و نه گشت	لحمه جو در لقمه نهان معرفت
لحمه خواب آورد و خواب	جو پاری کرد و شس بود کجاست
لحمه چو نه باعث خواب گشت	خواب کردش دور از جلال
گشت نهان آن نعمت جفا	در قباب بفصل اله مایه
با بانه من و تن خاک چو ش	ریختیم آب طربنا که چو ش
همه بگری گشت و نه گشت	از نهان غم کل محبت گشت
غم بجوم آورد و و ملک گشت	در دل آواره کان نزل گشت
تسه محنت سر شورید نه گشت	راه شادی بر دل سر گشت
غم بجوم آورد و در غم گشت	برنج سنان در زاری گشت

نغم بهوم آورد و دلها آید	جان جهوران زغم قیامت
هر زمان خیمه خیل آید	در مصاف خشک نایب
سینهها نکلن و دلها نکت	چرخه از سبیل خون کوشید
خشک تر آب چشم از سر کد	ناله شان از بام کوه در کد
انگش از خسارت دهنه	شد زرخ جاری ره ناکوش
چون نبودند آن زما اقا کاد	در جدل بحد و شران سبک
گشت غالب خیل و سوار	بر روز ولها می پانج و طال
شد هویله زان خشر خیمه	در دهنه آن اسیران غیب
هر نفس رنج و تلا کردی	بر دل ایشان رود هم بوی
و هم و گشت هر که درین	از شمار نرسون و خیر
قبض و بسط هر که در خیمه	کرد کوشش بچون و در خیمه
گشت دلها مستقر حص و آن	شد روانها سراج کبر و آن
گشت نزد و آن نیش سیر	شد گرفتار این بکار و لبری
آن یکا شد مومض و بار با حال	این یکا شد کافرو زان نعل
آن یکا سانه شد و چانه سوز	این یکا مطرب شد و دود سوز

آن یکا اکس شد و این فصیح	آن یکا معقل شد و این کسب صحیح
آن خرابا شد و این خرد کس	آن ملاسگر شد و این با دونه کس
کار آن شد عشق و کار این کس	نام آن شد پاک و نام این کس
آن محمد گشت و اس بوجهل	آن سلیمان گشت و این بجهل
آن بطف آیمخت جانان	آن سوی تریاق رفیق
آن خرد بخش می هر دیوانه	این جنون فرمای هر فرشته
هر یک و کان دیگر باز کرد	ملت و قانون دیگر ساز کرد
هر کسی بر صورت پاست	وز می صورت پرستی مستند
آرزوی اس مراد و آن مراد	مسکن مالوف را بردش زیاد
در دل این تخم بود سه ساله	زان کستان نهامش در کستان
گر بنودی خود پرست آن	پهلو غم سیری کجا ماندی
بر دل شورید و شتی و ن	جای رحمتی خدا و غمی
بر تن چناب جوقه نویناز	جای لطفی ای کریم و نوناز
زان سو مان و دهر شراب	که بود بر نستی مان از نوناز
زان قلع مان و دهر جوی	که کند آراد مان از نوناز

ای خداوندی که کردی درجه
 کردی از تیر عشقش هوش
 در عدم بودیم هم کج نهان
 چهلها و مگر تا بروی بکار
 سکه هستی بنام مازدی
 رخصت رسوای خاص دعای
 ریحی در جام مازهر آفرین
 چون بر سر کردی زواج جاهل
 گو بگویشیم و بیایان بشیم
 تخم غفلت در دل ما کاشتی
 زهر غم در سینه ما ریختی
 تا که از غم از شرار دورت
 تا زیم آتش برخت نام و شک
 تا نیاسیم در بند حرف
 تا بداند لذت دیدار دورت

هستی با هستی مستم
 هستی با هستی روی تو
 جز تو آنکه کس نه زان کج کرد
 با که گشت آن کج نهان شک
 سنگ نام کامی بجام مازدی
 بنوا خسته و ناما کاما
 شرح کردی کام مازان غم
 جا که داد بر تفر جا همان
 در بدر گشتیم و سر کرد این
 خاک غم بر فرق ما آشتی
 سر کفش مار ابدار آویختی
 جانپارم از غم جوهرت
 از شرار برق آه شعله زک
 از غم بچراغ و در در آشتی
 دل که چون کو در غم چو کانی

تا بپند آنچه بیت خسته
 تا بر این غم خشر در دو داغ
 تا بر شایتم دست از بود جوش
 لطف تو بر ما در کلفت کس و
 سر کران با شده آن لطف غم
 بهم تو کس دیو ما تسلیم ما
 بهم تو کس دیو ما را کس
 بهم تو میزد دیو ما را کوشمال
 سایه در سر رسیده جام شرب
 ما که در راز و من آن تو بشیم
 دست در دامن آن سایه زخم
 در غم او ناها سر کرده ایم
 بغمشر شها بر روز آورده ایم
 دل تا زلف سایه بشیم
 از زبان و سود خود دل کشیدیم

جان حسرت کش دل خسته
 در هوا چو کاشن طرف باغ
 بر مراد با زخم آلود جوش
 تا از آن کلفت ره الفت نمود
 تا سبک روح کند دیو بریم
 تا شود نرم و سلیم از بیم ما
 تا چشم از شمشیر او ببند
 تا چشم از چال او طلال
 مطرب بر سر نون چنگ دریا
 کاه در تاسم و کاه بی دریم
 با غم اولاف مشاع زیم
 دیده بر خسر دل بر آذر کردیم
 با خیالش روز هفت کردیم
 در وجود خود و کجاست
 بر امید روی سایه زنده ایم

سایقا جامی که در تاب و تم
چون لب نابد ز سید و توجا

جان ز بیداد تو آمد بر لبم
مخ خار آلوده د تو سر کراں

سوره غفران

احمد مرسل که ختم انبیاست
کیسوی بر پس او صل اللین
جسم و جان شمر مظهر ذات
سطح انوار حسن محمد شمر
آفتاب پرده نور کفر و دین
مظهر انوار از اسرار قدم
شهر ارملک و ملک لاک
بانات از غلغله بر تو پذیر
از وجود و جود اسرار عرض
یا بنی المصطفی کل عرس
ای رخت تا بند چون آفتاب
تا که اندر پرده پنهان رودی

نور و شمع بر م کبریاست
تا زلفش عروه اشرفین
قدر و لطفش معنی موت و حیات
معدن اسرار ذات سرمد
شمع بر زم افروز ایوان حق
باعث ایجا دادم از عدم
تا بعد از سخت و تنگ کنش
کاینات از پر تو بس برودش
شخص او مقصود و ذوات
یا رسول الجلی فی کل رب
آفتاب از شرم رویت در کجا
روی تو پنهان بر زیر سویی

چون در بدی صیقل عالم زبهر
خیز و شو چون بکت زلف سپهر
خیز و درده ساعه استانه
خیز و بگر سوی ما از چشم
خیز و بگذر سوی بسرونا
خیز و درده کام مایه کونجر
باده کلکون بکام مپشت
آتش شوی یکجاں پیش
تو شبانان همه عالم ربه
چون صفات حق کجالات تو
بود جسم در عالم غیب و ظهور
تا وقت نور عشق حق در پیکر
چون بدست دست دادی
روز و شب ز خورشید و خورشید
خواست بار از چهره بر در لایق

از چه کشتی پرده پوشش تمجید
تا بر افشید پرده از تنگسرا
تا بنوشیم از کفست سمانه
تا شویم از چشم مست می پرست
تا شویم از سر و نازت سحر
طشت تنگ و نام با بکس زبهر
راح روح افزا بکام ما و شاد
تا دوک عشق کجاں باشکن
غوثت از فرخ نصیبنا
چون غیبات خدای تو
کو هر ذات تو مقصود از رو
کشت مالال از آن می سغرت
کشتی از اذراع غم بهر آن
برو فانی بار جان بسته دل
تا بر منی روی جانان با حجاب

در سرای اجماع نیشب
 بسته چشم از خواب و مدارتی
 از برای خاک بوسه گرفت
 زان سرگشا که اهل آسمان
 کافراق یسر و ریح رس
 جان مشتاقان سر آمد غمت
 حال جهوران بنا هست ای
 از فراق آن رخ خورشید
 پا عبا ر موبست چه خاکین
 پاسی سر و توای فخرین
 پر خ کلکونت ای صد رجا
 اینک آوردم براق برق از
 نیست وقت خواب و بیدار
 خیر کا به بوسه رخ و کشاد
 چون شنیدی مرده و پیش

چون شدی سر مست صبا طبعی
 شسته دست از غمت و خوار
 سود رخ حیرت بر خاک رسته
 یسر ساندت سلام ای
 لافراق ای رهبران بسین
 زنده سازان مرده کارگاه
 رحم فرما بر فقیران غریب
 عیشیا چه فرشتان زار
 کرد غم بر جره افلاکیان
 همچو قمری اهل گرجان خویش
 عند لب آسا مایک درها
 ناشوی بر نسبت که خضر فرار
 خیر و شو پروانه شمع و صبا
 بار و رسته بکین عیش و مزه
 وادی ارتک و خمر صبر و سیه

بر براق غم دل کشتی سوار
 بر فلک راندهی چرخ شکر
 زان براق تویی تیسر و
 هم خرد و اماند در کام نخست
 نه خرد و دیدنشان پای تو
 آری آری در چنان غمت
 در حضور آن نگاه ز غفون
 هم جنون اینجا بریزد بال
 نه شک اینجا جلوه کند شک
 جان پاکت چون کشت این
 رفت بیم احمد احمد شد صد
 کشت نور حق عیان از روی تو
 زان پیش کفند آن تاب نشیر
 ساقیا زان عارض حسرت شب
 تا بزور بازوی چالاک او

تا حتی بوسه بر زخم خاضع
 هم فلک کردید حیران هم
 از جنون و از خرد بروی کا
 هم جنون در کام و هم کشت
 نه جنون بروی سزا سوای تو
 کم شود پشیمه را کب کب
 نه خرد بر جا مانده جنون
 هم خرد کرد در او با دهر
 نه دو با اینجا بود اندکی
 کشتی از خود غافل و بماند
 متحد هم بازل هم با ابد
 شد نهان روی تو در کسوی تو
 که نیندیده اند آن نور یوسف
 دشر زنگو بر اندازد شب
 تا زیر غمزه چاک او

برقع از رخساره جان فکشم
روده از سیاهی جان فکشم

سبب دانه و آکنه
جمله فرخ رخ فکشم

مرجای شاه ایدم وجود	مرجای نالکت نالکت سود
مرجای سانه مستان عشق	مرجای مطرب و مستان عشق
مرجای مقصد مقصود ما	مرجای ایش بد و شهود ما
باینر کند یا بد التمس م	یا مضی الوجوه یا تمس الظلم
اشقی کانت وجد با لوصال	یا کریمه العظایا و الثوال
ای محمد سرت جد صفت	ماه رویش آفتاب صفت
ای سحر روح بخش جانفرا	چون یکم اله سحر کوبا خدا
ای یکم چشم برسان خوشخ	چون خلیل حق جدا از مانع
ای خلیل حق و محبوب الطوب	چون نوح اله میر العیوب
ای نوح سر نشا ربان نشان	بچو بود سحر غرق بحر نشان
ای رسول حق بیس ایل دل	چون نبی اله منزله زات کبر
ای نبی راه سگویی رسد کار	چون صغی حق مصغی اغب
آدم بر آدم از خلق غیبم	فرخ دنیا کنی غل غیبم

یونس بر نوس اندر بطرف جوت
سید هی هر دم ندای لایوت

موسی بر موسی از وجه جیب
دادی امسکنی غلماست تیر

عیسا بر عیسی از کلکون غذا	سحر کلشن کنی بالای دوا
احمد احمد ترا جو یا بدی	کاینه فریاد و اشوقا زدی
چون فکند مردیده بر سیاهی تو	چون بیدیدی روی بزم آتو
غار بروی دست پد پیمان شدی	دست بروی روضه رضوان شدی
زان خراب چشم جادو تو بودی	که عیان نور حق از روی تو بودی
جان بلاگردان ماه روی تو	آن فدی حج و تاب موسی تو
فر غلام آنکه خراب تو بودی	صلقه این در بوش جانشین
فر غلام آنکه شتاق تو بودی	کامیاب از هر دریا تو بودی
هر که این سانه و این چانه بودی	با دانه نوشید و سحر کشید
هر که این سانه بر پیش در کردی	با دانه نمود و دستها نمود
فر غلام آنکه جانبا ز کردی	هر کجا آفسره غازی کنی
فر غلام آنکه افکند را آمده	هر کجا آن عشوه در کار کرده
عشوه آن که کس میازده	برده صبر از عاشق سود کرده

مشته آنقره مردم فریب
نخده آن غنچه بشیر کلام
بر تو آن طلعت خورشید وار

بروه از کفها دل از دلمها پیش
کرده دلها شاد و جانها شاد
برده دلها از کف و جانها

عشق بود از بجز دنیا
عشق بود قافیه دارد

مر جایی عشق پرده اش
عش در ندی سستی و حال کوه
عشق ترا هر زمان از حسن حال
زاهد ترا سوغه تقوی برست
عشقان از راه معنی در فرج
زاهدان از جام صورت رود
زاهدان پادشاه صفتند و جان
عشقان سیر از وجود خویش
زاهدان از آرزوی هر مرد
عشقان فارغ ز فکر بیک و بد
عشقان مستغرق در بای عشق

زهد و تقوی در صلابت است
زهد و تقوی سستی و حال کوه
عشق و زنی جهان در کمال
از شراب خود پیر عجب است
زهرش در جام و خمر است
شدهش در جام و خمر است
گاه در سودند و گاهی در درد
فارغ از سودا و سود خویش
زاهدان در خیر از معاد
در ازل بگشته محو اندر ایند
غرقه در بای طوفان زاریش

زاهدان در خیر از معاد
در ازل بگشته محو اندر ایند

عشقان یابنده سوادند
زاهدان جوینده قوم وصل
عشق ترا هر خوا موشی لب
زاهدان زانچه عفت بکوش
عشقان فارغ ز فکر زرق و شد
زاهدان در فکر مگر بکوش
عشق ترا عشق جانان در درد
زاهدان بر سر پر از سودای جان
عشق ترا دل پر از غوغای عشق
زاهدان ترا سر پر از سودا سر
که زاهد کید و مکر از مردی
که زاهد در دود و ذکر و فعل
زاهدان از زرق و شد اصل
زاهدان آرایش تر کارش
زاهدان تیمر آب و گل نشند

عشق ترا بنای فیض المیز
غرقه در بای شکر بند وصل
جان ز زار نقش در تابش
که رود در گوشش بیک سر
جانش در دام زلف با صید
خسته ناکامی بجاک سیمش
سینه اش خال زهر آید
که خیال نیک و کلاه کفریم
سینه پر سودا زلف سودای
بیش در خط تقوی برست
جان عشق جبهه انوار وحی
جان عشق غرق عشق در کمال
عشق ترا محو و سیر است
عشقان آرایش تر کارش
عشقان تسخیر جان و دل نشند

زاید انرا هم بر از زهر حسد	عاشق از غم دل از عشق احد
زاید انرا دل بر از کرد خوب	عاشق از جان بر از حسد سپید
زاید انرا لگشته در به ضلالت	عاشق استغرق بحر مهال
چشم و گوش از زهد کور و کور	عقل و هوش از عشق افروز تر
عشق چو دبا خسرو بجای نماند	زهد چو دبا خسرو در کف نماند
چند کویم قصه چه حکایت کنی	چند بستم قصه کوا فسانه کنی
زهد اگر لفظ است با لفظ حکایت	در بود مغز که به عفت یاب
عشق جان آمد جهان او پر خوار	آن ز جان نبود جدا ای منت
عشق کوی و عشق کوی عشق خوار	تا ابد اینت بس است هر دور

مشهوره در عشق

مرجای عشق شور کیم	عاشق از ایمی بس غریبه
مرجای عشق شرکت روشه	عاشق از اتکا داموشه
مرجای عشق خلوت خسته	محل از پیکه کفان پردسته
مرجای عشق تکلیف میده	عاشق از روز توین تمیشه
مرجای عشق زور آورنده	گاه و لیل که جان پرورنده

مرجای عشق دهنم بر زده	دست در هر موضع که فرزند
مرجای عشق سراسر آمده	هر طراری بیب زار آمده
مرجای عشق ناز آموخته	نازد دارا را رهنیب ز آموخته
مرجای عشق برق غمگین نوز	رود بخشش شب پرور نماند
مرجای عشق اسرار غیب	مرجای مطلع انوار غیب
نور است از جیب جان بر نوز	نور است از جیب جان بر نوز
غریبت است آنکه دارد کینما	ناوکت است آنکه گاویدینما
عبودت است آنکه دلها سپرد	عبودت است آنکه جان سپرد
اشرف است آنکه در دل چرخ	جوشش است آنکه راه هوش
با دوست آنکه جا مشر کینما	ساعت است آنکه راه شمشیر
خسته است آنکه خمش کایر	زنجی است آنکه کارش کایر
پند است آنکه در دوش سپرد	دلبرش سپرد و بارش سپرد
طالب است آنکه مطبوش	یکت جان سپرد و آسوش
زنده است آنکه جان بر باد	و او جان بر باد و سرکش داد
بگشته است آنکه جانش سوختی	سوختی بگشته است سوختی

رشته تست که گشت از خودی	شد نهان از چشم مردم چو پیک
بیت تست که دلهای خون کند	خون کند و ز دیدن پسر کند
بر توست که عکس از چشم	بر دلم گزشت تنم بر چشم
رشته تست که چشم آب جیات	میدهد دل را صفا جان را بیاست
مر جیای عشق سرخ می	مر جیای عشق روح افزای ما
مر جیای ساغر صبا می دل	مر جیای رشمه مینای دل
مر جیای سینه آینه روست	مر جیای مبدع بلا دوست
مر جیای علت ایجاد ما	مر جیای مایه ارشاد ما
هر که لطف تو در بر من کشد	فاخر شمر که در غم خسر و دود
هر که آنرا ز تو کرد در غم سپید	که در شکر آرزو از خیال غیر تو
آن که دید از جام لطف تو	شد خلاص از زرق و شید
آنکه جیت از کاس نصیب دل	شد زمان از خلق و دیدارم
ز آفتاب تست جان و نور چشم	ز شمع تست دل در بر چشم
شربت تست که باشد چو کوه	در مذاق عاشق خوانده شود
ساغر تست که آرد چرخ جوش	در دل خون گشته با صبر و کوش

ساقیا جامی که عشق زود فون	و عشقش آمد و یار جنون
بیزور ساغر شراب عقل سوز	تا شود غیر ذر عشق و نفس سوز
و قسح کس با دود دیوانه	تا نسیر بر منم کنم فرزانگه

در سبب غم زود فون

و دستم ز غم بر دیر میخانه	با دل شوریده دیوانه
با دلم پر غم و چشمی انگار	با سر بر ز شور و جانم پرتو
با درونم ز آتش حسرت کجا	با شوی تا شوب دل در بر تو
تا بنوشم جام و دستم ز غم	دست بردمان برستی ز غم
تا بگویم با هر دو جامی کشم	جام با سر و کفتمی کشم
تا بنوشم راج و راج در جوشم	از لبی زخشان ترا ز لعل شوم
تا غری گریم ز دست دلگرا	با دهنوشم با منم خوش شوم
بگرم رخسار یار جوشم	سر و ده کفتم ز جوشم
جلوه آنسر و منو فیه بگرم	ببشر آن لعل میگون بگرم
نکته زان زلف بر چش بگرم	قصه زان لعل نوشم بگرم
غزوه آن چشم فغان بگرم	خاک آن بر مگر کان بگرم

تا خندش بر بکرم در خون کشد	دهنش جان از کفم بر پیش کشد
چون نهالم با در پیش بکشد	با دل غمناک و جان غمزه
چون بزم بزم کس در پیش کشد	با دل پشیمان جان پشیمان
چون کندم رخت در بزم کشد	با دل پر درد و جان پر غم
تا که آن از درد آید و لبری	غیرت ما هر درک آخری
آفتاب عارض او و لغزور	و لغزوری غمزه اوینور
قد نور چشم سرو باغ سردی	روی گلگون ما به بیج بوی
زلف پر حسن نسیل اما تابدار	عمل نوشین آتش اما تابدار
چشم جاجر پر فن اما تابدار	شع ابرو و دلکش اما تابدار
خال بند و زهرن اما تابدار	تا که کسو از در اما جاجر ای
بر فروزان شمع روی دلکش	از خایرین کس جاجر دلکش
عالی را اینده آتش خانه	کشور بر مرغ به پرواز
با قیامت قامت سواد	با فروز طلعت نور آتش
عالی را شورش مشرعیان	کشور بر آتش در نوح بجان
از بهار عارض دلجوی او	از کفایت کس جاجر ای او

عالی را داغ حسرت بر بکشد	کشور بر خون روان چشم تر
از بلور رسد عدل خشان	از سلسله جدمش آفتاب او
عالی را دل چون شمع سوخته	کشور بر جان چو سینه سپیده
چهره ز پشیمانی آن ز پشیمان	قامت رخساری شمشیر خندان
ز پشیمانی هر صرخه و ماه آید	ریشگی نخل مرغ و سرو پستان
ظرف مشکین آن بیباک ششم	کس جاجر سر آن شیرین ششم
از کفایت هر صدمه بلا کفایت	بر کندی صد شک را کفایت
قصه گویند چون چشم پنهان	با چشم مار را پروانه پنهان
شد زخم گلگون ز خندان لاله	دیده ام منتون مشکین ناله
عشو و او از دل زارم ریدو	تاب و طاقت بصر و پاره
غمزه جسته از جان سپید کنی	طره پیش آمد برای زینت
غمزه جسته از جان بکسیر شد	طره پیش آمد سحر را و پیش
غمزه جسته از جان که بخت کافور	طره پیش آمد که کرد و دوم
غمزه جسته از جان که کرد و دین	طره پیش آمد که کرد و پیش کس
تا که آن از لعل سحر بار جوش	شکوه افشان شد بکام جوش

دلربای ست عهد سخت کبر
 بایسر خوش ناز آغاز کرد
 گفت که در شاعری استاد
 سالها شد تا که کفی عاشقم
 تو مرا بسیاد و منم خون تو
 تو مرا شیرین تر از گلاب
 تو چون محو دی و من همچون ایام
 تو مرا شمع و منم پروانه
 تو چون مهری منم ترا چون زره
 تو چون مهری منم ترا چون فاخته
 تو کجای منم بس شیدی تو
 تو کجای منم بس شوریده حال
 تو کجای منم بس دست نرسا
 کو چه شد سوز دل شیدی تو
 کو حدیث نونیا زان خواهد

دلبر دیر آشنای زود پیر
 ساز جوهرک دلربا ساز کرد
 گفت که در عاشقی مشهور شهر
 تو چون عذرانه و من چون دلم
 داله و شوریده و صفون تو
 جانستان از تو جانباری منم
 کار تو ناز است کار منم ناز
 عاشق و سرگشته و دیوانه
 بسته دل بر غمش تو شوخ غره
 سینت از غیر غمت پرده چشم
 عند لب و پستان پرای تو
 بنمود کج نقش بر هو و دل
 قصه عشق تو خوانم بر ملا
 کو کجا رفت آتش سوادی تو
 کو ز لب در خوشاب آتش

کو پیام از نونیا زان کرد
 کونش طایغری شهبای تو
 کو کبر باری که کار است
 کهنم ایامه جهان آرای تو
 بار دور سردی چو سرد و بوسه
 قصه خواند کار یک ران بود
 کز بفرمانه که جانباری منم
 قصه خواند چست برد که تو
 عشقت ای کام دل و آبرو
 انکه دادت ز کس پر جو شو
 انکه دادت غمزه ز بهر است
 انکه دادت غمچه نگرش
 کر کشید مهرم از لب کرد
 قصه شوریده حالان سرگرم
 باز کویم شمه بایا ز خوشتر

کو جواب از دلبران آورد
 کو عداوت بخش لبهای تو
 کو شکر ریزی که عار است
 کهنم ایسر و منم سیامی تو
 برفشان ماهی چو ماه آینه
 جانفشانی شوره باران
 ترک جان کویم سر اندازی
 جانفشانی خوش بود در آرزو
 بردار یادم حدیث از
 بردانم بست را که کشت
 دو حش لبهای منم کین هم
 زدم امر محوشی بر دیا
 سرگرم فزاید کاید بکار
 خامه کرم صفت بر کو بر کرم
 شرح احوال دل و دلبر

بدر

نبتش با دامن و غدر او
تا کرد و دامنش منظور من
تا کرد و دامنش غوغای دل
تا ندانم مقصد و مقصود ما
ساعت آن بین می شود بزرگ
طوطی صمیم نوا ساز آمده
سغری ده تا دماغی ترکم

تتمش بر دامن و غدر او
هر که پسند قصه پر کوفت
هر که خواند دفتر سودی
هر که نوشت شهید زهر آلود
و آن بلورین سوغیر بزرگ
نار کلک نمه پر دانه آراسته
سرگشت عشق زان سرگشته

مشهور است که...

دو سر دیدم بی با بس
کامی حرفان فصل آراسته
موسم عشرت و وقت بهشت
فصل آزار است و اینک هم بهشت
فصل آزار است و اینک هم بهشت
فصل آزار است و اینک هم بهشت
کوفی و کو مطرب شیرین

سر و دامن صبه بر سر
زاکه بخت خسته پندار آمده
زاکه جان با جان پذیرد
خوش بود می خاصه چرخ
خوش بود می خاصه چرخ
خوش بود می خاصه چرخ
کومی و کو ساعت بسیم

ساعت صبح بسوی باد کو
کو شراب کند و کو جام نو
کو بسوسر باد نای چمن
کو زلفی کومی و کو از غشون
گر بود ساعت چه شد صبحی او
سهر با نیکم عشرت و فرخ
ساقیا ایام فحمت و گشت
وقت عشرت شد نواز گشت
عشرت چچی بود ما تمه سو
بزم با ساعت بر زینا و شت
خانه با مطرب بر بر ناوهر
مطربا کو نمه جانسوز تو
ساقیا کو سوغیر بزرگ تو
کونی و کو نغمه لکشش
مهر بنشن و چمن آو بکشش

عذر من زینا عذار کوی
تا دهم سینه تهنوی کرد
کو نوا بر کسب بدو نوا
تا رود دیگر غم از دل بیاید
در بود مطرب چه شد آوازی
کومی و کو ساعت زین صبح
کوفی و کو مطرب آتش نهاد
کا عشرت آید بسوی می بخت
با دهن مطرب غم آرد ناسرود
نیکت و صبح باشد آید بهشت
رنگ جنت باشد آید بهشت
کو نوا می مرغ دست آموز تو
کونش و جام شور بگنر تو
کو غم و کو باد نغمه لکشش
ساقیا بر خیز و می ده بیدار

مطربش خروش از دوزخ
 مطربش نوازنا کنش
 تا پیاقصه دوری کنی
 ساقیا بر خیز و می در جاکم
 تا اساس عیش مستحکم شود
 ساقیا بر خیز و بوشن کن
 تا بر آید هم از کرد و غیا
 ساقیا جامی که در راز روی
 ساغر ده زانمی چه ارغوان
 ساقیا جامی که عشق مشرب
 ساغر زانمی که می بخشد فرا
 بر سر از غم هوای دیگر است
 سر پر از سودای وصلت پای
 ساغر زانمی که صبر آموزد
 تا علاج وحشت بجران کنم

ساقیا بر خیز و جام می پیا
 از دلف و ناله آغوش
 شرح بجران وصف محمودی
 می بجام رند در آتش کنم
 خاطر شوریدگان خرم شود
 از صفای باد آسرخ زود
 لاله کنش کرد و دهنم سپهر
 از غوغای غم سران آورده
 کار خوان رو باند از غم
 شور دیگر بر سرم فش کند
 عاشقانرا در کند زلف با
 برب از شوخم نوای دیگر
 دل پر از غوغای عشق است
 داروی درد دل برورد
 چاره این درد بیدار کنم

ساقیا جامی که عقل بر خال
 خیز و در ساغش شش
 نکل امر و ز غم خیز
 خیز و فردای مرا امر کن
 تا نشوند فعال و احالم کنی
 از یکایم کردی جام در
 ساقیا جامی که سستیهای
 کرد هستی بر رخ دلنست
 ساغر ده زانمی هستی کن
 تا ز تو نرسد را عین بد
 می بساغ کنس بر غم اهل هوش
 تا ز سستی چاره هستی کن
 ساقیا جامی که تن بندست
 از می کلگون و جام خسر
 ساغری ده زان شراب کن

واردم هر دم ز فکری در
 تا بشوم دفتر اندیشه را
 در پس فردا چه فردا بود
 در قدح صبا می شرک کن
 ماضی و مستقب و حالیم
 رفت و جا هم بر روی
 شد حجاب روی تپهای ما
 دست دانش با پنجه است
 که گذاردستی اهل مجاز
 عقل در چشم حقیقت بین
 ساغر مرده بر بند باد و شوش
 ترک هستی گوید و مستی کند
 جان بلا مند که در بندست
 میتوان بست این بند
 که گذارد جسم و کرد و نوا

تکست بد بدن از پای ما	راح روح افزای سرفروسی
می بسوزد پردانی تا دهن	بکسلد از هم طلسم جان تو
یکسند از باد و صلی امان	مرغ جان پروا بر سر غایت
از شب قالب ناسوتش	بر فراز حضرت لاهوتش
ساقیا جامی که غم شکر کشید	فوج رنج و خصل محنت دید
ساعری زانی که چهره زرد لب	شکر عیشش کرد و خصل حرب
ببستان فوج و غیره زنی	شاد کامی عشرت اندوختی
شد ز شور عشق و جوش اشک	ملک جان ویران و سهراب
کر امان یا بد غم از پیداد	یکسند بنیادستان ازین
ساعر درده که غم فرساید	کام دلها راحت جانها تو
تا شود جان خراب آبا و اجداد	خاطر نشاد کرد و دست و پا تو
ساقیا جامی که درده اظهار	یکسند دلها میشتا قانع
عشق یار از دل ربود آزارم	شع کشت از فرقت و کام تو
بخت بد در رم نمود از کوی	تا پیسنم عارض دلجوی
اشک بهرم چون سوزد بر کوی	مژده وصل آورد آوارگی

۱۵

شورش بهرم که آرد در ضرر	مژده وصل کوی سازد خوش
اشق را ز حد گذشت ای چو	شع شیرین کار شور کبیر کو
ساقیا با زانکه از جگرش	کشته دلها زار و پیکر ناز
ساعر درده که بنخشد و حد	در عالم کس بر بود و حد
شد ز شیخ غم دل اند و هنک	در بریز و تحت تخت و چاک
کشت ز آشوب دهنش غم	در دنیا چهره تا خواند بر
غم بهرم آورد در دلها کج	تقیر اسر فرو داد بدست
چرخه درده از آن جام چو	که فراید بیدار اشک صبح
ساعری درده از آن گلگون	که نماید دیدن را فتح باب
ساقیا جامی که می بنخشد فوج	لا صده وقت صبح و نه بخت
و صبیب است ای عدوی ز غم	جام جم بیکر کجیب صبرم
خیز و در در آرز جام خوش	مر بهی بغیرت کام ریش را
از شراب لاله رنگ ای چو	زهد و تقوی را با با شست
چون بزهد آلوده کشت عشق	باید اورا شست و شوی با
ساقیا جامی که در زهد و سوسا	بکشیدم می نمی نم فوج

تیر و در رقص آرجام با ده	تا می برین کم سباله را
ساغری ده زانمی صلیف	تا بشویم خرقه زین ز کشف
خیز و درده باوه غساله را	تا بشویم زید چندین ساله را
ساقیا باز اگر از زهد و ورع	عاشق مشغول برید اکنون طبع
می بساغرن که مستی بایش	همچو مستان ترک هستی بایش
عشق و مستی دشمن غنچه و هوش	ساقیا در کردش ساغر کو
ساغر در ده بقل انصوح	تا نگرود در وصف مستان طبع
آخر اندیشی بود با عقل بار	عشق را با عاقبت بنی بچار
عقل چند در زبان و سود و خوش	که رسد در مقصد و مقصود خوش
آن سریرا کاجنابان سودا	کیا بزم لبس فرزند جا بود
آن سریرا کاجنابان درد سزا	جامی او چشم غنچه فرزند سزا
عشق همسایه در زلف پرش	تا کشد دیوانه ترا در سر
عقل کو برنجیری آناه شو	جان بر فشان خاک آن کو
عشق چون بند و میان بند بند	با حریف کج خیال هرزه کرد
عقل کو بتازد در میدان عشق	تا به بنی حله و دستمال عشق

عشق چون آید ز خلوت سویی	تا نماید شوک چو شش سویی
عقل کو شوکت راه عشق	تا دهندت بره بچولا عشق
عشق چون آرد بیک در صفات	تا صفات آید شوند از نور
عقل کو غنا سوز آید عشق	تا تواند دید نور ذات عشق
عشق سستی است ز او صفات	و صف عقل است آنچه آید
کار عشق آری در ای کار است	عقل غفلت آنکه در بازار است
شرح عشق و عقل کبزار ای کو	ساغر می ده نعل و بند
ساقیا جامی که عشق در فون	عقل را افکنده در بند چون
ساغر می ده تا کنم دیوانه	از جنون یا بزم ره فرزانه
پا جنون هرگز ز سوای کهن	بر کبیر و دل اسیر ما نهن
عشق سوزد پرده عشق خود	تا بکشد از خرد و مال و خرد
اندیشه محض که عشق بجهت خود	پرده بردارد و ز روی لغو
عقل کو پیشتر در پروان	تا نگرود می زان تجلی خیره بر
اندراں کس که عشق بخرد	میکنند در جان کینسان خود
عقل کو در عجز و سستی فرا	تا سازد و ناز عشقت بنوا

اندر آن جمع که عشق کینه گشاید	فخر کند در جام زنده با دودش
عقل کو خسر خورد که چون بسک	کام نتوان بست زان کاشک
اندر آن خسر که همچون آفتاب	ماه عشق از چهره بکشت بر تاب
عقل کو حیران آن رخسار شو	تازه نمی بچ و تاب از کار شو
اندر آن میدان که شاه عشق	رخ نماید تا مانند مرد عشق
عقل کو رونق خوشتر از تابان	خوشش را که برود خوابان
اندر آن مجلس که عشق خورده	خورد و کبر و بر صغیر و کبر
عقل کو چون کوه دکان چو پیشتر	لب فرود بند از کفم گویشتر
اندر آن کتب که عشق کلمه	در میان آرد حدیث شریف
عقل کو رو کلمه ارشاد کبر	و استمال عشق بنویسد کبر
اندر آن ایوان که عشق و نظیر	افکنند برقع ز رخسار صیبر
عقل کو جاساز و صفت لعل	تا نسوزی از فروغ آن حال
اندر آن مشهد که عشق پیشتر	بیکند در غم غمزدی کس
عقل کو تهر جرمه در یوزه کن	در نداری جام زرد در کون
تا شود زیرین از آن می کورده	بر ضد اندی کشد در یوزه

شرح عقل کج و عشق بهویش	ساقیا بکند رو جام می پایش
وصف عشق زنده و عقل زنده	مطر با بکند رو ز ناپیش
ساقیا جامی که با عشق و خون	سازگار آمد شراب لاله کول
خیز و درده ساعه ستان	نابیه می مستی دیوانه
شومی با شور عشق آبی	پسر ناز دل فرار از بجان
کرمی می با ف عشق آبی نگاه	میکنند جان با سکون دل تهر
تاب می با بکش عشق آبی	جسم در رقص آورد جان تهر
عشق دارد مستی می مستی	مستی بر یک کداز مستی
این هستی خیز کجا جمع شد	جان یکسین شعله و خیز شمشیر
ساقیا آن جام جرم پرورد	مرهم داغ دل پر درد کور
آن بویین جام مردان کج	آن علاج درد مرد و زن
شده بهار ایسا سیمین	خیز و آتش زن بجان مرد
شده بهار ای مطرب شیر کام	خیز و در رقص آیزم جان کام
فصل نوروز است و در صحرای	بر آزار می کف و آوار
فصل نوروز است و در صحرای	که نوا سازند و کانی نغمه

فصل نوزدهم است و ستان
 کل بود در جوش و بیل
 ساغری در ده که آرد هوشی
 سرد در قصب است و قمری
 نغمه سر کن که در و بعد آدم
 سابقا جامی که در روز کار
 با و نه کلگون پارای سببر
 سیراخر سو ز من نام کند
 کردش این لاجوردی جام
 جام مرده سر کون کن جامی
 زن با چینی هم حریفان
 تا بس غر با و نه کلگون
 با کف ز خوشتر تا ساغر زخم
 سابقا جامی که شد میراجل
 زان پیش ده کو بجان بشود

کاه دیر شتر اند که در پیش
 سابقا باشد رو با بشم پیش
 پشور آرد ز فرط سر خوشی
 مطرب باشد رو با بشم
 با غم ایام و انقدر دم
 کرده دلها داغ و جانها غدا
 تا نیم جسم لاله و غم شیر بر کمر
 پشم از غم و رگر خوش کند
 شخی کام مزه نام کام بین
 کام مزه و شمع کردان کام بی
 چنگ را آهنگند و نه را نوا
 خیر غم است در دل که در کون
 شعله در دنیا و هفت شهر زخم
 دریا و برات صحران
 خون مزه نایب خسته خون برود

چاه آن شبه جو چایدم
 یکسند هر دم حصا و آهلیج
 آتش می کاهن چو آب کبیر
 بهم بنویسد دفتر آجال را
 خیز و در ده ساغری شکر
 سانه آل صاف صفا رود
 عکس رجان غم برود
 ساغری کو خم صبا کجاست
 شاد مبر خند باشد در جام
 دشر ز راز چه بر رخ برده
 با و نه کو موسی کف و عیب
 با و نه کو مصلحت و جو کبیر
 با و نه کو چون آب حیوان
 آن غم دست پر شور آید
 خیز و آل کبیره را بر ظرف

پیش از آن که ز کس سخن آید
 کشت اما لم بد اسر در دود
 زنده او در اصل یا بنده
 بهم بسوزد کشته آمارا
 تا کند رفع اجل و رفع امل
 با و نه کلگون می مهر کجاست
 لاله کون ستر روی زرد
 همچو جان از چشم ما پنهان
 همچو یوسف از چشم کجاست
 خضر فراطون از چه رود در
 چون پری هر چه پنهان
 از چه که در خم و کاهی در
 از خضر هر چه پنهان
 از چه رود در برده است
 جامه در بر کس از کلگون

خیزد شو مشاطه آن نو عروس
دا که آس و شیرزه در عظم
برده بر دار از مه رخسار
ساقیا جامی که مکی شیرین
عقل دور اندیش از دگر بود
ساده آس صهبای زیر جام
مشیه امام و چور در کاک
از می گلگون تو آینه خسر
خیز و در ده باد به بجان
ساقیا جامی که بخت عظم
کو کب بخت فر از اوج قبول
ساعری ده زانمی چون چاش
تا چو خورشیدی و چون ماه
هم شود جان گرفت اول
از طریق در رسم کفر و دیوان

ده شش رازینت از زیر کوس
تا بهر ش جان و هم دوری
تا شود خرم دل از دیدار
زانکه خصم عقل دور اندیش
عشق شور فراز کرد و فرود
آس علاج مشنه ایام کو
یسیرند از جان کینستار
فارغ از پدا و بهر فاشان
تا هم از مشه دور زان
وار و از رد و قبول عظم
در خصص رو فاد و کرد اول
که باده جام بجهت کلام
کو کب بخت بود طالع ملام
هم بود دل گزغم جان
فارغ از رد و قبول عظم

ساقیا جامی که عشق شمه کوش
زان میم ده کو کوش سمان
شمه و آشوب عشق جید سنا
سغری ده زانمی آرام خشر
تا نشاند خسر بخواران ز جوش
ساقیا جامی که راجب شمع
ساعری زانمی که متفاح دست
ساعر صهبای بود مصباح
خیز و شرم من نه آس مصباح

میکند خون در دل خنبار کوش
تا توانا ترا توانا و به
خسر بخواران بکوش و به
که بود غم دیده کانا کانا
جان ستان کبر و آرام
شد و تصبج خبر جام
مشعل جایش و مصباح
راج گلگون فائق الا مصباح
تا به نغم فائق الا مصباح

مغرب عشق در سحر

مرجای بیسلف افشانه کوی
مرجای تفری شیرین کلام
مستری خوش لجه دیوان
مرجای ز فرخنده ری
مرجای شمع بزم افروختن

مرجای نسری پروازی
مرجای مطرب عای مقام
مطرب خوش نغمه ایوان
مرجای مطرب دستا نسری
مرجای مرغ دست آموختن

ای قلع چای باوان کهن
 مرجای کلین پنج رغیب
 مرجای بوستان آراشی
 ای گل گلزار دسر بوستان
 مرجای آهوی صحراشی
 مرجای دشتی دریا کلا
 ای پیک دشت پر خط
 مرجای عاشق شتاق
 مرجای بزم بزم شود
 مرجای متشیا رآمد
 مرجای عاشق سودانده
 مرجای داله شید شده
 مرجای دلفریب دلبر
 باز کو اسپراده عشق دلفریب
 باز کو اسپراده عشق دلفریب

ای نوا آموز مرغان چین
 مرجای بیل گلزار غیب
 مرجای دهستان پراشی
 بیل باغ و تیز و بوستان
 مرجای ماهر دریا عشق
 مرجای بگری دریا سپا
 ای نیکت کج پر شور و سر
 محور و سر سازه از در است
 ست شاد بازی از بچه
 محور سازه است دیدار
 با ده نام و ده س غزوه
 پیشان کردیده ناپید شده
 طایر خوش نغمه مرغ خوشنوا
 بادل شوریده حسرت نصیب
 بادل سرگشته آشفته خو

بادل شوریده دیوانه
 بادل کوکوع غم او شید غم
 بادل کوکوع غم او خوش
 با کسی کوکوشی س حه
 با کسی ده گرمی او شمت
 با کسی کوکوقف او سوشه
 ساغرمی بهر منزهان بار
 عشق را با هوشیاران
 قصه باران ساران گفته ام

باز کو اسپراده عشق حید کر
 باز عشق ای عاشق عسرت قدیم
 باز عشق ای عاشق مشون شد
 باز عشق ای عاشق دبا حه
 باز عشق ای بانه جام است
 باز عشق ای عاشق آمو شده
 باز عشق از عاشقان نهان
 عاشق ترا بهره زمین هر اسرار
 باز داران که این در غمنا

عشق سیرا در عشق

بسر اید همه سمان عشق
 خسر دی بوده است در یک
 پودشمان بنده فرمان
 زیر فرمانش ز ما بی باجا
 زهره چینی یک از حیا کر

بیل دهستان زلس عشق
 کز ترا خنسر روان تمون
 تحت و تاج پاوش هر زلف
 چاکرش بر بادشمان با
 کاه بزم اندر کنار دلبس

روز زرش در میان گذار
 هر که بردار بگر احشاشنی
 هر که خورد از کله جو او
 بود در بنش نهاله تازه
 داشت سروی و چرخ بر کله
 مهر تابان بر روی از روی او
 غیرت شکر تار سی بنش
 عارض او ماه و ماه آیین
 چون هلال از رنگ بزم ابر
 عالی از چهره روشن چشم
 لعل شکر بار که هر ریز او
 آن بگام عجم شکر چشم
 ز آن شام کثوری شکر چشم
 از کس شکر که مردم کش
 خون عهد یکسین بی غیر چشم

بند چون برنج بکن صد هزار
 دست او کانه شد بوشی
 شد نهال دولت او بوز
 سرو قد و کله در و شکوی
 برک او بکمرک و بار او بهما
 برق سوزان شد از چرخ
 رنگ بکبرک طری برک شکر
 قامت او سرد و سرد بوش
 چون کمان از غیرت رخسار
 کشوری از جلو چشم چشم
 زلف شکر افشان غیر شکر
 این بر روی لاله شکر چشم
 زین دهان عالی شیر شکر
 لعل شکر بکله و سر شکر
 کام صد معنون بشهد آینه

خسته دلها از کله و چشم
 جادوی سحر آزما فی شکر
 آفت دل رهزن جان
 آن بلای جان مرد و زلف
 طاق ابرو شکر چو محراب
 قبله حاجات هر صاحب
 ز آن دعای فتویا کس
 با رخ هم کله لب چون
 این از هر رنگ و دوام
 نفس میکرد غم میکرد
 نه هوای عشق بازی در شکر
 نه غم عشقی که میان کس
 نه ز بر غمشه شکر شکر
 نه عشقش تیر چون آینه بود
 نه بی شکر زهر جان فرسای

و او جانها از لب شکر
 بند وی نرنگ ساز نشکر
 و شکر دین خصم جان
 این بجان مرد و زلف
 حلقه میوش چو بخر براه
 رشته امید هر چه صبر
 زین دل شوریدگان در چرخ
 روز کاری بودش و دوش
 فارغ از هر شور و شکر
 هر زمان میکشد کرد کوه
 نه دل از شوری در آب
 زخم زلف تپی بر شکر او
 نه بخون آلوده بکمرک شکر
 نه ز شکر سینه پر خسته بود
 نه بکش راج روح خرابی

ز غمان دل بدست دیگر
 نه در فراق عشقش شیدا
 نه بیانش ز نغمه اندیشه
 تا کهمان روزی ز لعلش
 شد سواد او هم زین لعل
 شد لطف و شکر و صحرای
 کرد بر کردش بر روی
 غافل ازین ترس چرخ بر فون
 پتھر ز آشوب چرخ فتنه
 ساقی جامی که در حال بود
 ساغر می ده که می عشق با

نه ز دل بر خورشید در غمش
 نه دل از پند و بارش زین
 نه غم و درش قد بناز
 شد بقیه صید با صید
 اشوب چرخش ز می کشید
 صید تا از کس زین
 از پند صید فکلی پویان
 کوی صید از پرده باز آید
 کوی صید باز در پس آن
 کار او جرات و رسم او
 سازد از آدم ز جور روزگار

قصه و سخن سواد و سواد
 تا که چنان شود

چو که دامن شد زمرگان
 صید بدان در پند او
 هر طرف بتاخر خوشبختی

کرد صحرای صید کیر و صید
 صید جو صحرای صید
 رشک او در جان ماه و صید

کس نخوش صید کس
 دید خرگابی چو خرگاو
 خرمی صحرای که در جیب
 خرمی چون خرگاو کرد
 محض و دید از بتان ستم
 کرد بر کردش همه سپهر
 کرد تا شکر حلقه زان
 روی آن تا بنده ماه خرمی
 داده رخسار بسرو بوس
 ماه و خورشید از جمال او
 کوه بر فشان غنچه شکسته
 غیرت لعل بدخشان آمده
 آن می کلون با غریبه
 دام کس کس کس کس
 صید جو ز افون و نیز آینه

شد پند صید فکلی فکس
 و اندر و ماهی بازار پاره
 و اندر و ماهی ز کوی صید
 و اندر و ماهی پتھر و پنجه
 او در آن محض خوشی
 لاله رویان کفر فکس
 نام او عذرا عذرا او
 قامت و بجوی آن روی
 برده ز پند از ماه آینه
 سر و شکر و از قد او
 شکر فشان کوه بر فشان
 رشک مر و ایدرش آن
 دین با غر شدند و شکر
 سحر پرور دهند وی با
 صید بند از لطف بشکر آینه

این کند انداز و جا بهماش	آن قون پر دارد دلها ما
لعل شیش بکاه دبری	کنس مستش که افیو کوی
آن بکام عشاق شکر	این بچون شکر در مکن
آن دوا می در در بخور آمد	دین عدوی جان مجور آمد
بر مرد او خرسد او کر	چون ز پیدا پیر کسند در
چشم دامن بر رخ غدر فلک	دیده غدر بام رخ و امکنش
پس می و جام این خراب	آن ز پا فاد و او این آرد
آن خراب از نشاء صبر	دین کباب ارشده سو دای
جام عشق آن در کف و آب	آن در نفس در تاب و این عشق
آن بطاق بروی آن میکا	دین ز جام ز کس این عشق
آن چشم مست است چو	این چو تا زلف آن در رخ
جان آن نالان چو در غدر	چشم اس کریان چو ابر کهر
ساعت اینک دیده خمر شد کن	سید شکر مزه جگر کوشد
کرنداری جامی استک و	جام مدعی خون دل غمده

در چشم او درون

یکند زینان خمر در عشق	قصه اینجاست عسل آغوش
کان در آتش باره اش پر	چو که گشته از شراب عشق
کشت با دامن مهر کس	خبر مقدم امی نگاه رانین
سایه کس شده سهی سر و نوچون	بر من ای من از تو غرق غم
پر تو نشان شد جان رود	بر من ای مهر خاک و خاک
دانه قشانه از چه شکون	بر من این صید و صید تو
سخ خویز از چه ابرو بر کشته	خبر هر کان از چه رو کشته
کس از بهر چه شد خورید	غمزه گرفت از چه رو کشته
طره بر چمن چرا طرار شد	هنده وی پر کین چرا او کشته
آن مگر خواهد که در خونم کند	کین چو شتر از جان خردم کند
آن مگر خواهد که مشوم کند	خبر بجا هم لعل میک کند
آن مگر دارد و خیال رهنما	این مگر باشد چه صفتی
و آن بچون عشاق ز غم غم	کاین چو ترکان طرف
آن مگر دارد و هوای دبری	دین مگر باشد پاکس بر
کان شکر جان کین	دین چو بند در خسته

تا نشانی جگر می خرد کوه	یا کشم خونابه دل در سبزه
تا نشانی نقد جان در پای	یا کشم دید به بر سیاهای
تا بر آرم چشمش از سحر	یا بشیرم با کف دست جوش
یا سرفش نم سپای سرف	یا بدست آرم سرف دواز
عقد و بکشت یزد کار کلم	یا کلمه می بدست آرد دم
یا مال قدر عیاش زدم	یا سبسی سروی ز پاندا زدم
و لبش حاصل شود کلام	یا دلارامی شود رام دلم
بر زند دهنم با خون زینم	یا با جفا خون زینم
برفشاندم جان بروی جوی	یا کشت اشقا دم بدم کشت
بس خشم بر چهره گلگون فشانم	یا کبکشت از دیده و حس فشانم
ارغوان بر لاله همچون شایه	یا کسر ادرغوان بر لاله کبکشت
ز غفران ارغوانا پسر کشت	یا شد ز نور سینه غم پرور کشت
دمه شکر کاس بخون الاید	یا وقت آن آمد که جان فریاد کشت
شعله سر بر ز کبکستی فرو	یا وقت آن آمد که راه سینه کشت
هر طرف کرد در و این	یا وقت آن آمد که کرم کشت

تا نشانی جگر می خرد کوه	یا کشم خونابه دل در سبزه
تا نشانی نقد جان در پای	یا کشم دید به بر سیاهای
تا بر آرم چشمش از سحر	یا بشیرم با کف دست جوش
یا سرفش نم سپای سرف	یا بدست آرم سرف دواز
عقد و بکشت یزد کار کلم	یا کلمه می بدست آرد دم
یا مال قدر عیاش زدم	یا سبسی سروی ز پاندا زدم
و لبش حاصل شود کلام	یا دلارامی شود رام دلم
بر زند دهنم با خون زینم	یا با جفا خون زینم
برفشاندم جان بروی جوی	یا کشت اشقا دم بدم کشت
بس خشم بر چهره گلگون فشانم	یا کبکشت از دیده و حس فشانم
ارغوان بر لاله همچون شایه	یا کسر ادرغوان بر لاله کبکشت
ز غفران ارغوانا پسر کشت	یا شد ز نور سینه غم پرور کشت
دمه شکر کاس بخون الاید	یا وقت آن آمد که جان فریاد کشت
شعله سر بر ز کبکستی فرو	یا وقت آن آمد که راه سینه کشت
هر طرف کرد در و این	یا وقت آن آمد که کرم کشت

دقت آن آمد کز آو پرشمار	خمر مستی بسوزد برق د
وقت آن آمد که عشق بر پرش	از دل معشوق بر دمسیر
در خمر آرد در خمر خمر	در خمر آرد دل خواند

خوش گزای دلبر دهنده
خوش گزای دلبر دهنده

عشق شهر آشوب شور مهر	هر که اکبر و عفا دل رست
ز بهر در جاش کند خون ده	آن بکام افشاید شکر
از غم بهر آن بگر خون سار	چهره ز آتش دیده گلگون
صند بلا هر دم نهد رو سوی او	تا بچون غشته سازد روی او
وامق شوریده پش بارش	واله و حیران جوشد در کارش
خمر فرو میرکت از چشمش	ز بهر بنوشید شکرش
از غوغاش زعفران آورد	ز کسر شهلا شد عشق غبار
دید عذرا وامق و حیران	بر برج گلگون کلاب اش
شعله در کشت آتش نهان	سوحش از غوغای عرقان
آتش نهان و سودای	ز کسبش بر لاله چون عرقان

کاه سیم افشاند که بکشد	کاه خمر بارید که خواند
در شتاب زلف مرگ میبرد	از نگاه چشم حیران
ماه میوشید و آتش میشت	لسن میباشید و گوهر میشت
دو دستش شفق کرده تن	سینش چشم خمر خمر
ناله جانوز و آه جاندار	نه درم سینه بر روز خمر
ز آتش دل دیده او غوغ	ز آتش گلگون و غوغ اولاد
با دل پر درد و جان میشت	کفت با دامن کفای
کام فروزان ما برج سردی	چاکرت را ز تبه اسکندی
توشی هر چند و شانه پاک	باتقی دستان فرود
لیکن از شان تو بهر کج	گر نهی با بر سر ما کرم
هم پاس ز دین خمر که	هم بر خشم ما کداری مری
هم ز فلک راه برداری	هم بر پشت ز غبار پیری
هم بسیری راه سازی بند	هم کج بر راز ما ز کسند
هم ایسر خاطر محزون شو	کام خمر عاشق معشوق شو
هم بکام عاشق شوریده	هم بکام میباید سپوش

عشق شهر آشوب شور مهر	هر که اکبر و عفا دل رست
ز بهر در جاش کند خون ده	آن بکام افشاید شکر
از غم بهر آن بگر خون سار	چهره ز آتش دیده گلگون
صند بلا هر دم نهد رو سوی او	تا بچون غشته سازد روی او
وامق شوریده پش بارش	واله و حیران جوشد در کارش
خمر فرو میرکت از چشمش	ز بهر بنوشید شکرش
از غوغاش زعفران آورد	ز کسر شهلا شد عشق غبار
دید عذرا وامق و حیران	بر برج گلگون کلاب اش
شعله در کشت آتش نهان	سوحش از غوغای عرقان
آتش نهان و سودای	ز کسبش بر لاله چون عرقان

لعل نوشین سگر تیزی کند
 بار دآن گل بر سر پهلوش
 تاقن برنجور مجورار طریقه
 آن دو اوجید بدرمانه
 ایمن آن از رنج مجوری شود
 تا وصال دلبر و دیوانه
 آن کند رخت از سر باران
 جان شود ایمن زانده و فرا
 با بنگاک کشته پا دوسر
 خنجر آید کف رمی پرت
 تا دوک شکر کاش شود در کاش
 با کوی خسته رسوای جوش
 روی ز پاشل افروز کنی
 آن دهد کام دل شورید

از خوانا چهره کبریزی کند
 ریزد آن می بر لب سحرش
 تا دل شوریده دور آید
 این شفا با بد بسا مانده
 فارغ این از محنت هر بی
 تا فراق یار دور در خط
 این نهید با از پند تمیز دل
 دل شود فارغ ز دور و آسایش
 با بنگ خسته پا بال در
 در زلفش مد کفاییم
 اگر کس فغان شود در زلفش
 تا بزم عاشق شیدا برش
 لعل میگون عشرت اندوخت
 این کند غنچه خنجرای عهد

در بیان سحر و جادو

در بیان سحر و جادو

و امین آن سه پیکر جویش
 اندر آن خمر که جوهر خادوی
 دید با محض ارسته
 دید هر سو سپردی امان
 از رخ ز پا و قدمستل
 از لب میگون و لعل درضا
 آن تا جادو فن دانه
 آن تا نویس لب و شکر
 رشت ماه آسمان سیمان
 دید هر سو قیام کلعت
 دید هر سو مطربان نغمه
 از جمال ساق و جام شراب
 از نوای مطرب و همشود
 چون بصد محمد آن محمود

چون ز عذرا مهر مانا دند
 جا گرفت آن رشت ماه
 از بتان نورس نونخته
 دید هر سو ما بر اما شکو
 هر تا اسپ جان آسود
 هر تا کام دل دارام جان
 رودر او چشم ماه و ماه
 قد او چون سر و سر و سر
 غیرت سر و جهان بالایش
 میک را ز باد و تابی غما
 نغمه سازار سازه می
 هوشیاران مست و محمود
 میکش ن در قصص و
 کرد مسکن بادا بر

ساقه آمد ساغمی بر کوش
 مطرب آمد تا عشرت نکوش
 ساقه آمد میکش ترا جامه
 مطرب آمد نغمه بنیاد کرد
 ساقه آمد باده در جامه کوش
 مطرب آمد چرخ بر قانگوش
 ساقه آمد سحر بر زرد
 مطرب آمد چو شرمی بر کوش
 ساقه آمد باده مار و شوق نغمه
 مطرب آمد چنگ بر نغمه
 ساقه از کوه قسح چاشنی
 مطرب از کوه نوا ساز می
 شد جوی در زمستان کار کرد
 شد ز شور عشق در دلها نشست
 عشق و مستی بر دهنش و شوق

کاه ساغر داده که ساغر کوش
 چنگ در چکش نوا آغوش
 باده خوار از صلا می علمه
 خاطر شوریده جلالش کرد
 می بکام عاشق دیوانه کوش
 خاطر شوریده مشون گوش
 باده از بنی عشرت خیره
 خون بچو شش آورد در کوش
 بر سر او باده در شوق
 بچو طوطی چنگ ز کوش
 زاده غوغای باده بزم آراش
 از دلف و نغمه پرواز
 آتش میخواره کان شوق
 دست غم چالاک و پای می
 نفس می آورد خون در کوش

ست آمد بر دست سینه پاره
 شد ز شور باده و آتش تاره
 یسینا پر شور و دلها بر سر
 عشق شور تازه در دلها نشاند
 عشق آمد عقل و در اندیش
 عشق آمد بر در دلها نشست
 عشق آمد بهوش از سر کوشند
 عشق شد غار کمر و کان
 و امن آن شوریده و غوغای
 بود پا بر دل فرود کوش
 عشق دست بر دوش از عقل
 عشق دست بر کمر در سر
 کشت بر خط ز شور عشق
 سوی غمرا ویدر شرف کوش
 از تب عشق چو دل پایش

بیش آمد داد و آتش پاره
 در هجوم عشق زرد لعلی تاره
 چهره ما تا بند چرخ کبر کوش
 شوق برق بوی صندل نغمه
 شوق آمد پای صبر از کوش
 شوق آمد پشت طاقت کوش
 عقل رخت از خانه در کوشند
 شوق شد فرمان ده ایوان
 باده خوار از ساغر صهیای
 بر دمی بهوش از سر و صبر کوش
 شد ز خواب و نغمه پناه کوش
 غوطه در خم زرد و دل غم کوش
 ارغوان آتش نغمه کوش
 شد بوصل دستان دل کوش
 خون دل در پای پای کوش

همچو ماهی شد طیان در خون
 خوست تا بوسد لب چون گل
 از کف او در صبر و سکون
 چون ز ساق ساغر گلشن
 کفت با عذرا بصدغ غمنا
 عشقت افکنده آتشی در ختم
 که عشقت باوه در ختم
 بانخت با هم عشق زوی ارده
 کرد شامم بره چندان خار
 با گل روی تو ای زلف کفر
 گل بود در دیده من سحر
 با شمیم آن در زلف تابناک
 سنبند تمامم بود ما مکرده
 مرا ترا خواهم نخواهم با ده
 از گرم بکره در اغوشم

غوطه زد چرخ غمزه در چون
 همچو جان از مهر کبر و در بر
 شد بر مض از شور و غوغای در
 همچو برق از دود آتش بر
 که مده بکلمه سپرد سر فر
 گرفت او بوحش بر لبش
 کرد دل شوریده بر در آرم
 کس نباشد شاد می بود
 کس نباشد روز روز کس
 بی لعل تو ای کان شکر
 می بود در کام من چون زهر
 که نگاه آن چشم خوب
 شاح ز کس چشم دل ما
 باوه جوید بگذار ساده
 از پند اغوشم اغوشم

زان لب لعلم شراب ناست
 بوسه ده زان لب جانم
 لعل او چسبان در ناست
 کفت که رنگت بتان کجاست
 بوده با شهریاران رود
 رفته در کام تو روز و شب
 با کدانه که فرو داید سرت
 که توانا خفت بر خاک روی
 که توانا از پند عیش مدام
 که توانا با غم ایام
 عشق را با نخت زین کار
 عشق را با آن سرو کار
 عشق خواهد نمود را پیش
 عاشقی در عشق باشد ز پند
 عشق ریزد منقلب را می بجا

کشت جانم از آن سوز
 کام نجش شوز شکرم
 غنچه عذرا با پای شکر
 کج بجانانت میقیم بارگاه
 سر خوش از چانه عیش
 کاه شهد و شیر و کاه
 که شود سر با عیال هر دست
 تا بر آرد دلبری پنهان
 شور بخت از عشق بود و کج
 با جانی عشق تمام رحمت
 تحت زین لاق دیدار
 کشت جگر خوارم سزاوار
 که تواند کرد از دانش زجر
 که نباشد مستلای کبر و
 که بود بمنز ز قید ننگ و مهر

درگنی دعوی عشی ای نامدا	عشق را با وصل و باهر کجا
عشق فر دست از هوا و ابرو	که جگر سر جنبان مقصود است
بیش غیر از منی مقصود عشق	بود تا محو نداند بر بود عشق
عشق در زیدن نه کای پست	عاشق صادق ز بود وجود پست
جنت جو را عشق ناید کند	فر در بحر فرد نبود پسند
و بر کوی عشق جشی اول طلب	در نیامان بیاید چه ادب
تا بود شایسته اینا بر سر	کا و غمازی و غم پرور سر
پا ادب در عشق توان ره پز	بر مراد خویش باید چشم پز
پا ادب در عشق توان کلام	معت ناید آهوی وحشی بر دم
عشق در زیدن نه کار بکار	در ره عشق آفت با عاشق
رد جگر سر جنبان عشق نایب	تا که کرد بر تو سر عشق نایب
این سخن میگفت و غیر شد پست	از کفاهه عجز ناک بس پست
این سخن میگفت و قیام پست	از نیاز آن اسیر تر به پست
شد کلام افشان ز کرب پست	از نیاز سر و ناز جو پست
گر چه نازا و بدی بسیار	از نیازا و شدی اندک پست

از نیازا و شدی یکم نوا	گر چه نازا و بدی عشق کجا
تا که در دو خاطر عاشق نفور	بنا ز آن سر زد و دو کم کرد کجا
بوسه ز دانه پای تا فرق کجا	بوسه ها دا و از لب چشم کجا
ریخت آیه تا نشاند آهوی	وز لب چشم لعل دا و شغ کجا
دا و آرام دی و آرام کجا	وز لب همچون حقیقت کجا
پسته خندان و با دام کجا	دا و از چشم و لب جان پر کجا
شد ز خندان پسته او می پست	وز شیبه با دام او کرد پست
زان دلا زاری و زین دل کجا	کشت جبران و امن از نظر کجا
نیم کمر بست مهر و یای	زان جگر خست خشم و دای
نیم وفا کروں در شای کجا	زان دل آزدون بهنم کجا
نیم نیاز جافست بهنم کجا	زان غم در جان کرا وقت کجا
نیم برحم وقت خشم و سر کجا	زان تعدر کا لطف و سر کجا
گر چه از فرخ رخ فرخه ای	گفت با آن دلبر و سر کجا
لطف آخر کام بخش جان کجا	خشم اول رهزن ایمان کجا
لطف آخر کرد شمشیر کام کجا	خشم اول سست ز در جان کجا

خشت اول زهر در غرض	لطف آخر در قدح شکر
خشم تو بر آب و زهر	رفش آب زندگیا بر جوی
لطف تو در جویم آب خشن	از وفا آورد و دوستی
خشم تو بر زخم در چشم	بر سر جنک آمد و جانم
لطف تو آنقدر بر ویم باز کرد	رسم مهر و مهر بانه ساز کرد
زود صلا خشم تو بر خوانم	داد تربت اما سر تا تم
لطفت از بجز و غم از آن	خواں غم بر صید و شکار
خشت از شور با به چو نرسید	لاله زرد از گل سرخم بست
لطفت از دل برود باغ و گل	کرد گلگون لاله های زردم
کرد چشم خشم تو بر دارم	باش کسی از جفا تم بصد
ز آن لبم لطف تو از فرضا	یکم در پناه آب زندگیا
درج دامن چون کبر در دار	عس غدا در پیش از چشم
کو بر افشان گشت باهنگام	گشت بصد عوده کا سر سحر
مشی که مگر زانین عشق	از وفا مهر و خشم و کین عشق
چشم بکشت در مگر نیش او	تا بداند صلح عشق و جنگ او

اندرا ان موشت که عشق از چو	یکند دلهای شتاقا خشم
عاشق یکس که پیمان چاک	خسته و شورید و غمناک
کو شیر عشق شور کین من	ساغر از درد و بلا بر زمین
عشق شیرین است تو فریاد بشر	جان بیاز از خوف و بیم
و اندرا ان محض که عشق از لب	میدهد میخوار کار عیش و کین
عاشق نکلین نشاید کین	جام عیش و عشرت شیرین
کو صفای جام شتاقا	عمر با در کف ساقا
عشق شیرین است تو بر و بر	از غم ایام پاره بر پاره
اندرا ان صحرای که عشق از بهر	افکند دلهای بام کوه
عاشق بدل بد است صید	فانغ از مو دای عمر و زید
کو کند عشق چاک و نیک	خوش را در بند او پاست کین
عشق صید است تو بخر بشر	جانفش آن آسوده از بند بشر
و اندرا ان محض که عشق از	سر خوشا ترا سر فرزند سپر
عاشق کس گشته در چشم	خشم و سرت و عشرت کین
عشق که در کنوی حاق	زهر او را خوشتر از تریاق

عشق خمار است بوی میخوار و بپوش	خار و کر چون دست تویی زین
شرح عشق ای عاشق شوریده حال	در کجند شکر ازین در قیل و قال
رو بلا عشق را آمده بپوش	چون شدمی عشق زهستی بپوش
رو غمان دل بدست سوز	کز وفای غیر جور دست به
عمر طربانگت عشق بازن	خیزدمی در سر غم عشرت زن
چون ز غم را و امس آن سخن	قصه عشر و طرب بنا کشند
بجو قمری سر و قدش کز کوه	جست و رخ بر خاک پای بپوش
بوسه ز در پر با سر و چو چال	شد جو قمری کرد سر و شپوش
از گل روی شکر چو بلبل کیم	کام دل جست از در و آرم
کرد شمع روی او پروانه را	گشت تا شد شمع وار آتش را
با دل آن زرد غم او و جوی	آن در نفس از غیر آن برده جوی
آن غم این گشته هم تا با	این خیال او شده ای جوی
آن چو کرد از طره پر خورشید	و آب شادی بر غبار خورشید
آن ز چار و بطلب زلف	تا بخار غم غمی نارد و بار
این ز لب وادی چو کای گمشد	ریختی آب طلب در جوش

این ز شادی شمع کردی گمشد	غیر محنت ریختی در جام غم
این ز با دام سید با دام تر	ریختی در کام آن شکر
آن بخت آن پسته این از کج	پسته خندان نهادی بسج
این بان چون لاله بدمد	آن بان چو گل هم غمش
آن ز چشم مست این چاه بوش	این ز لعل می پرست آن بوش
این دل کس بر روی از بیهوش	پایان کس بر آرزو کشید
کز کس کس کردی این رفتن	سبزه کس کس آرزو آهنگ
در کف هم طره پر تا هم	بر لب هم شکر نیاب هم
در دل هم کلمه اله شکر	چشم مهر و یاری از هم شکر
از در سوای کس رخ بر خاک	سر با سر غمزه پیک باک
فوتسار بر و از در سوای کس	تیر شکر کمان از در و جانب کس
چشم قشای با ده چاه از در سو	رود ز میخند آرزو از در سو
حلقه زلف از در سوای کس	آهوی چشم از در و جانب کس
کز کس است از در سوای کس	لعل سکون از در و جانب کس
از در جانب لعل سکون کس	از در و زلف سیاه آرام کس

از دو جانب خوابش دل کا
از دو جانب جسم و جان
از دو سو جاسوس غم
از دو جانب عشق بر دل
از دو سو تابان فروغ عشق
از دو جانب جان خرابی عالم
از دو سو دل مست دیدار
از دو جانب عشق مستوا شد
از دو جانب باده شادی کلام
از دو جانب دل نشاط حشر
از دو جانب غمچه شکر خاشاک
از دو سوی رهنمون شکر
از دو جانب نوسن ایام
از دو سو عشق آینه ناز
از دو جانب شوق زور آواز

از دو سو مقصود جان
از دو سو عقل و خرد و روح
از دو جانب پیک شادی
از دو سو دل به محبت توان
از دو جانب جلوه فرمان
از دو سو دل خرم از پیغام
از دو جانب عشق طر آراء
از دو سو مجنون سوی بیانش
از دو سو پیمان عشق کلام
از دو سو جان بس طراوت
از دو سو سوسن خنجر آواز
از دو جانب عقل مدد خواه
از دو سو خورشید محبت شکر کام
خوشش دل حلقه بر در
شکر امید غار کز شده

در هوا میسید دل
در دل شورید سر
این شکر جان میل آن
خال هند در پا چو ترکان
چو شکر پادشاه امرو
مستی صبا برانستی فرد
مستی لب بر عقل و هوش
رفت هستی از خود مستی کز
از خمارم جسم و جان
بکنید بیدارم از خواب گران

از دو سو خورشید شکر
از دو جانب شکر ناز
آن گل در سبزه این بند
آن کز در خرم آن چو چین
این ز شمع رو در آن افروز
عشق بر روشنی
مستی آن بست چشم و کورن
نکه خواب آمد و در غایب
ساقیا جا که وقت خواب
خیز در کام کران رطاب



کسب عشق بیدارم از خواب
قنده سر کرد از گل شکر
بر لب طلاله کون سحر کشید

صبرم در عهد صبر
سرمد خواب از بند
از جاف بسره گل سبزه

دامن آن است از شر الیه
 از بس جوهر آن خمار از سر نهان
 شد چون گل قشیر ریای تو
 محض از این طرب تر نشسته
 در بر او از دو سو نشسته
 یکطرف چشمش نظران دنیا
 یکطرف جوار و شان خمر
 یکطرف آهو و شان شیر
 نه همه خجسته و نه او کنگر
 هر یک در دلمبری مشهور
 مار چنان حلقه زن بر او
 زلف پر چین کرده سوا کشته
 ضد گلگون کرده سوا خسته
 جلود هر یک بغارت برده
 بر سر هر یک پنجه برده جان

از می دوشین بس بود خنجر
 پس بر چرخ سر دوران فتنه
 بر قد سروشتر قبای باران
 سخت و تاج از قامت او
 چاکراں کیمو غلامان کس
 یکطرف کردوشن خمر
 یکطرف شیر او زان پس
 یکطرف خنجر کندان دلم
 نه همه عاشقش و نه کنگر
 هر یک در دلدوری آشوب
 کج گوهر جلوه کردار نشسته
 نافه و غیره بجز بر کشته
 عود جان در جگر دل خسته
 رفته پای دل زنا زاده
 کشته جان از رفته او جان

آن یکمیدان کن از زلفین
 روی آن تباں چون شمع
 آن قدح بنا چشم بر جنا
 آن نبات افشا نزار کنگر
 چون بر آن کلمن نوحا بسته
 کفش با خوشی دروغ
 کردیار دلم در دنگر
 زانش بهراں شود هفت
 تا بسوزد جسم جان بسته
 کر که هم گشت روزی نگر
 بگذرد شبها بیاید روز
 ای بسا شبها که از پند
 در بسوی صرخ اگر شه
 یست نویسی شتر ز منشی
 کارنا دار و پهر کینه در

عالم افزون بر کب از روی
 قد این بالنده چون سر چون
 این کلاب افشا بر روی
 این کهر پائیده از ما تو
 از غلامان شد صفوف بسته
 از جفای روزگار و جوهر
 آتشم در جان پر کنگر
 بر فردوز دلم بستر دنیا
 چشم نیند از بهر یار پسند
 یا شبی بستم چو خمر بود یا
 در دلم غمها و در دل نور
 بر من شوریده کرد و کشته
 هست هر گوشه بر منشی
 جام خوینی زیر جام می
 بمن آتشم شوریده

گر جانم در حرم و صمصام	سرگرم در کوی اوروزی پری
برده بر دار و سپهر از آن	دید که چون شود غمناز
آنگاه را کرد این راز نهان	کرد و آتش در جهان این
هر که است سست کوی او کند	روز هر سوزنا بسوی او کند
در هوای قامت و بوی	جان دهد بر سبب کوی او
عاشقان آرند در کوشش	صنی از چمن آید و رومی زرق
هر زمان بر پا شود سکنه	فرغم او پاره کرد و جانم
آن زو سبب او بر سر زند	آن بلاق ابرو شکر خراش
با چشم سپید خریلاران نو	عاشقان تازه دیداران نو
که کند یا از بلفک رکنش	عاشق دیرینه دیار کهنش
هر زمان از قیمت کالای تو	غره بر کالای بر جانجای تو
کاله خود را بزارد که	عرضه دارد بر خریدار که
در نهد پا بر سر او نیک ناز	دست اسعای او کرد و ناز
نه حرف تازه در نهد مرا	نه زیاران قدیم آرزو
باید هم رخت از سران که کیند	خون دل نوشید و زهر چشم

تا کسی زانم نسیب بد آگهی	مانند بر پرده ماه خرمی
این کعبه و خونهت خورشید	کشت بر دیوی پرزادی
بچه جنون دل بر لب نهاد	تن بر فن داد و اول بر نهاد
با فغان و ناله با سوز و کد	شد ز غم سون سوی سهرانی
کشتیم افشان بر روی چشم	ترکس پر فتنه غم ز ترکس
زرد شد رخساره گلگون	کاست ماه روی روز فردا
دلربا نماند فراموشش	رفت طراری زیبا پندش
شد پریشان شب طراره	کشت میسکین بر سر عیار او
خال بپند و شد بری از کانی	چشم عاج کرد ترک رحمی
رومی عالم تاب را نماند	کوهر سیراب را آینه
آخر طالع فدا اندر وبال	ماه عارض کشت مانند مال
چشم خواب آلوده خواب	غزوه پر کین عتاب از سر نهاد
طره مشکین جبار آلوده شد	فارغ از سودای مشک سوید
ناروان آفتاب و ادم	شد بر هر آلوده مشک سکر
از فراق رومی یار پسند	نه بر چپشیدن و نه خند

رخنه در بنیا و خود داری شاه	کارول باناله وزاری شاه
ز عفرانه لاله کناری سحر	چون ز کسار غوان جان سحر
دل بوصل و بگرش عشق	طاقت از درد فرشته عشق
عشق دادش بند کجا محمود	از سر شاهی گذشت آن بند
از صفای نیش سیر سحر	از فروغ عارض سیر سحر
بچو فریاد از سر جان در لاله	گشت چون مجنون بگر و گوید
همچو ز در ناله زار آبی	چون ز عشقش دل در آید
دیدم چون ابرش سحر	چون شدی در باغی عشق
بر رخ چون زلفشانی	بسی سحرش از چشم تر
بسم او در کج سحر	شده ز نیل دیده از نایب
جان زارش ناله و بگرش	بیدارش حسره در کج
ز آه سوزان در نور دل	چون ره دل بر فغان و ناله
شاهی و شهزادگان فرشته	عشق بر رویش در کج
با خیال یار کفی راز دل	روز و شب عشقش بر می نهد
راز دل پنهانش از کج	در دل دیوانه چون حرمان

بخوان

با غلامان در تکلم روز و شب	ز آن تکلم یک جان در شب
با حیرت ان باوه تا صبح	یکت ز بهرش در قلع و جبر
در دل شوریده بخواه عشق	قصه نیش از خیر ناله عشق
بهر پاس نیک و نام نیک	عقل را میبندت رام نیک
لیکت سیلاب سحر لاله	کرد ویران خانه نیک
لیکت بر آه جان بر خرد	دوخت بر هم دست و پای
عشق خمر آسام چون شیر	شکر آید شده در کج خمر
صبر فر عفتل او کج شد	عقل فر ساعتش او سر شید
ذوق متنی دست بر کج شد	شوق پیشتری برداش
عشق آمد عقل با فر همت شد	شوق آمد جا بطاعت شد
عاشق شوریده ترک ناکرد	افتد با عشق غم فرجام کرد
بار در بازار رسوانا کفند	رخت در صحرای شید کفند
خاص و عام آله شده مدار	بیدار خمر دیده شده غماز
حفظ غم رست از باغ دل	لاله زاری شده از باغ دل
ز بهر بجزش بر دل آید	داغهای سینته فرسا چون ناله

گشت بی طاقت ز دور دیده
رفت زنگ از روی گلبرگ کبر
بر او کردید مانند هلال
از تب بهران تب بستر نما
از دل نمکین بکنایه شرف
چون شتر تباب و پیکان
عاقبت را بشوید بید بسند
ز غمرا که گشت روی چون
مادر که شد ز زاری گریه
خواری او دید و غمخوار
رفیض شمشاد با آه و فغان
اگر چه چشم شاه از زیاده
بهم دو اوج شد ز میر و ناپسند
نه دعا کلکون نمودی رود
و مبدوم سودا فرو شریک

شخ شد کام وی از زهر فرقت
شد چون مواز میو جسم لغزش
آفتابش بر بادید آمد زوال
رفیقش همیشهر خورده خوشتر
از تن میکین تو از بستر فرشت
ز پشیمانی بر رویا لاین شد
کهر با ما شد رخ یا قوت
چشم غمشه شد پریشانی
استیغ بر زد بیاری گریه
یا در شکر دیده و دلدار
قصه او گشت با شاه جهان
خواست اول چاره چاه
بهم دعا جوشد ز مهر کس غم
نه دو کردی علاج غمخوار
سینه خورشید دل پر از بید

رودی آن دهمش خواند
از برای دفع سودای دماغ
غمم کاشتن کرد همچون
شد بکاشش تا یاد و دلش

با دلا بر جوش و جان پر زهر
سوی صحرا شد بغرم سپهر
تا دید دل بر ایسر کس
دل شود غرم ز کلکون سیک

فصل در بیان بیماری

دست باغی و متن آنسر در آن
ده چه باغی بندش خضر لطف
ده چه باغی نکرش چون
ده چه باغی سوشش با ده
لاله اش سر سیه دوش و خدر
بیرش دستا سر بر شاخ
سر و شتر از جوی محبت خور
رآند می بید هم خوش
زان کوشش بخار سر آرد
چون حال آوازه کان جان

رنگ جنت غیرت خلد بر
مشک می دیش پر زین
میگسار و میفر و شرمی پرست
قصه خواند بزله کوی و شکر
همجو و امن پد مجوش بر
کرد سر و شتر بر نشان
زان بهمد سرد قمر کرد
که کاشش کردی و با پیش
که نکرد و عیلا ترا کاشش
در خمر چون سرد میگرد و جان

باغبان برزد میان فرزانه	باغ را پرده است از خاکش
با یک خاری اگر بپوشد	خار را بر کند و کمراد کند
کوهر نشان شد چو بر نوبها	بر زمین نشاند در شاه هوا
هم لطافت یکش بر طرف	هم طراوت داد بر سر کوه
گل قنوج پها و بیس نغمه خوان	سرد پا کو بان و قمری گفت
شد دنان غنچه خندان بر آب	گشت جام لاله پیر را بر آب
سبیل نور سر مشک آینه	بر رییس مشک و خنجر نغمه
سوسن آرا ده شیرین زبان	بهر اطفال ریاضین قصه خوان
ز کسرقان چو چشم نغمه	بر بساط لاله سرمه و خنجر
دامش آن نور سر گل خنجر	بیشتر نغمه کفر از عشق
چون بسخن باغ شد در کوه	شد صبا را پر ز بوی خنجر
غده پستان جانفشان پرده	که دشمع عارض آن کفده
شد بیس طاعت افروز چمن	کز قد و حش شد چمن زین
هز کجا کاسه در غنچه چیده	نازیمه است و کوشه میدید
بر گل و سرودنم شامش	عبر نشان شد ز یکسندش

عبر الین گشت و مشک آفتاب	تا بر دوستی بر آزلف دو
شد زمین رنگ بهار تپان	تا نهاد آن نازمین با زمین
از خراش جلوه در جان پند	از کف شمشیر غمزه در غار پند
انبش می همچو بخواران کوش	از رخس گل همچو مرغان کوش
سر چو سر قمری ز سر و کوش	گل چو میل پسر روی کوش
چون کوش بر گل افشاید	کا و چو سبک کبی همچون نرف
بر کشیدی ناها می و غمزه	ساز کردی نغمه ای سینه نو
کشی ای قدرت چو قد کوش	کشی ای رویت چو در پیش کوش
کر چه داری قامتی بس در	کر چه داری عارضی بس در
لیک همچون قامت غنچه	لیک همچون عارض پند
کو بهار عارض گلگون تو	کو نهال قامت موزون تو
حلقه ای سبیل کیوت کو	عشوه ای ز کس جادو کوش
کو شیم زلف مشک آفتاب	کو فریب هندوی همان تو
آن نغمه ای جانفشان کوش	آن تبسمهای روح افرا کوش
چو سر کس سببش کوش	سبلی را ز کس سرده ز کوش

کشی ای چون زلف یار صند	کشی ای چون چشم یارم پسند
گر چه داری سینه سینه	گر چه داری غزه عاشق
یک همچون بنبل صند کشت	یک همچون زکس جاف کشت
سینه و افون و کت کت	سج و تاب موی سبز کت
غنچه خندان سکر خوات کو	سوسن کویای بزوم آرا کت
کو فرزندان طلعب چشمه تو	کو قیامت قاصد و تو
چون بید می غنچه در خسار	چون بکیدی سوسنی در خسار
کشی ای همچون و پاش کشت	کشی ای همچون زبانش کشت
گر چه داری چه دمان او	در چه کفتی چون زبان او
یک همچون غنچه شاداب	یک همچون سوسن سیراب
کو همان در لعل درو کو بهر	کو روان در کام شهید و کور
کو بلا بالای پاپر سیر تو	کو نوح سیما می شور کیر تو
نوکله روی دلارای تو کو	سینک موی سوسنی تو کو
آن نگاه مست خو نیز کت	آن خم زلف دلا و نیز کت
چون بطرف باغ دید می	راز دل سر کرده با بر کت

یا درودی از گل چنار جوش	وز قفان و ناله های زار جوش
آشی از نوع دل افروشی	هر یک کشتش داغ کردوش
در بید می نموده خوان بر ساج	قر خیش نغمه مانند تازد
یا داد دردی ز سر و ناز جوش	وز نوای زار غم بر دار جوش
یکیشی از دیده کان بسلاب	پا سر و کلب بر آور دی
لاله را جرات نه تا سر کشد	باریا صین چرخ سحر کشد
غنچه را بارانه نهند و باغ	در بنمید می شدی خصم لاله
تاب دادی سنبل از گل سن	بوی اورا با دبرد می از غم
ز کس ارکت لب لب ز غم	سر کفند سر بخبان از بجز غم
با یاجین سوسن از کف غم	با بجان کنده زبانش ز غم
تا ما داکان کله مسند	اشه اندر یاد یار پسند
و آن نیک شریه دل از کله	یا دوبر همه دیر سیر
نیز نماند سیر غم کس از غم	نه دمی شاکش سر از غم
چون دست خرم شد از غم	بلکه برداشتر فرود از غم
ساقیان بزم نشا طرا شد	مطر بان بهر طرب بر جوشد

مطربان از نوا کجاست	ساقیان می در قه جای کجاست
تا کز نوا در نوا آرد و بشر	می شود تریاق زهر فاش
ساقیان رخسار می آفریند	مطربان از نغمه دلها حشمت
ساقیان آمد آن علاج در دوا	داد جام می بستان از نوا
تا کز آن کیر دغم از بزم نشن	کس در شاه دی بس طاب
مطرب آمد عاشق مشتاق را	دید و خواند فیه شوق را
تا از آن لب نه آرد در سر	عاشق شوریده در چرخش در
ساقیان آمد آن طرب فزونی	کشت مسترا قهح چای و
تا بر دازد دل غم امانش	با ده عشرت کند در کاش
مطرب آمد آنغزال خوش	شد غمخوار در غمخوار
تا پاسا موز و غزال از نوا	از خنده آه مظلومان را
ساقیان آمد آن بکیو همچو شکر	است بر یکش اندر آب
تا زاپا افکنده آن سیمبر	خاکین ترا آتش در کشت و تر
مطرب آمد آن سخن بر دوا	شد بصد ساز و نوا غزل
تا که ساز و زاپا ز نوا	بر نوا می بر بلط و آهنگ



ساقیان آمد آن برخ ماه تمام	بر یکش در ساغری خوشبخت
تا بلال جام چون بد زبیر	ز آفتاب می شود در شش
مطرب آمد آن چو قمری شش	از نوا و سر دشت دستار
تا شو چو چهل نذر وی برون	کرد سر و قامت آن دستان
ساقیان آمد آن بسب با قوت	در عین افشاند لعل بر کمر
تا بد لعلش بر بند میکس	قوت دل قوت جان یوت
مطرب آمد آن چو بید کشت	قصه کمر کشت در از غنچه
تا بنالد دل چو مرغان جان	از خیال رو سربار کلفزار
ساقیان آمد آن چو دل کاش	کرد در پیمان نواح همچو روح
تا ز حشر روح روح شود	عمر باقی باید و فانی شود
قصه کوه ساقیان نیرنگ	داد جام می بوا منق بنیان
و امق آن شوریده از غوغا	چون کشت از دست ساقیان
شد زمرگان همچو بر نوبها	ز آفتاب دل بر خسار
بر یکش بر خاک آب آس	داد از و بر باد کشت خاک
کشت پلعل لب آن یمن	خون دل باشد غنچه جان



چون عقیقه باشد از خون مرتب	پایب میگون آن در خوشب
ز بهر باره که مر از کان شد	پایب سگر خسته سر بجام نوشند
کو نخته دست خندان من	پایب سیه بادام آینه و چشم
کو مرابندی بود بر بند بند	پایب مسد زلف آن شگین کند
کو شود خم قامت فرخ چو کمان	پایب بلایای آس و درو
کو بود در زم زشب نایب	پایب رخ تابان آن رشک فر
کو نه چشم روز خوش در روزگار	پایب فروغ آرزو خورشید
غم بدل نزدیک و شاد و بی	پایب وصالش جان من مجبور
در مذاق جان بود چو چمن	پایب دوه گلگون جد از لعل یار
مستی او کو نیاند و در فرج	پایب جز می عشقم مباد در قدح
گر بود لب بر لب آن گلخانه	پایب دوه مکر کنت باشد نازک
ساعری کام بخش جانین	پایب هر که اجمال خوشدل از جانی
با دهم جان بخش و هم جان	پایب هر که اول شد کام از کبریا
راح گلگون روح بخش سحر	پایب که مرا در بر زم او سکن بی
سخت بر سر و دل و سیر	پایب این کجاست و جای پیشین



شده بصحر مسید جوی آن	تا مگر جوید غزالا و لفریب
کو ایسر جان آنکس شمشیر	مونس روز و شب با شمشیر
با فر چشم او کو بد صخر	از فون چشم با ز جوشش
ساقی جامی ده که صید عشق را	پایب است قید و قید عشق را
کز در جام زجاجی می بود	از کند غم رنایا کما بود

بیت

دامن آن وحشی غزال ره	صید قید غم نگاه رود
چون بصحر آناهت مر کبیده	با دل در دام زلف بقید
بر غزالا آهوی شمشیر	کز نگاه او دل آرزو شاد
ز آنکه چشم آن غزال در	غمزه آن وحشی ویرانشنا
بچو چشم دیار خلق گشته	عالمی در خاک و غم گشته
غمزه اش چون غمزه عذرا	هم فون بود و هم سر
چون ربود از کف دل	سپس با سر خود بدام او
دید دامن غم بدام نفس	باز کرد از پای صید آن قید
زویا نه چشم شور ایسر یار	بوسه بر چشم غزال آن نگاه

گفت ای غزال مست من	برده دل چون چشم زار رو
ایک چشمت مست و چون خوارانم	و بر چه چشم دلدار آمد
از نگاه هر برده عقل و دینی	کرده غارت طاقت کیمین
گر بنده روزی گذارت چو کین	بگذری بر ربع و اطلاق
طالع فرخنده بهر آهسته	کاشن کوی چراگاه آهسته
خاک آنکو تو تپای دیده کن	داروی درد دل نمیده
پس بگو ای غزال سخن	چمن زلفش دام آهوی
پس بگو ای غزال سخنم	بسته شیرین در کند کشف
چشمش خشم عقل آهوی	تا زلفش مشک غنچه فرو
عیضش نایچو ماه آسمان	چشمش رعنا چو سر دوش
جام لعل و گشتش ناکام	دام تا یکسویش ناکام
چون شد چشمت بروی شوم	بگری و خشی غزال گش
رام او شو سرکشی از سرزنه	بند و وارشر بر سناک بند
هر زمان با او بطرزی راز	سر که نشسته جان با زکو
با درفش ن لعل او بهر آه	با خنجرین بر کشته دمنش

قصه شوریده جان با زخون	دستان عاشقی را غاز خون
گر پرسد از غزال خسته	از غزال خسته پابسته
خسته جان با بیدار آهسته	نیم بس بید و خسته
کو بصر انغس ز لایجان	بود چو بس بید و خسته
خورد و تیر آهسته صیاد و شکر	گشته دشت آهسته و دیرانی
میخندد از زخم دل در خانه	یسر و دین قصه از سوز درون
تا خوشا و تمی صیادان	بهر صیدم میخندد ی تکین
دام می گسترده با صد زبون	دانه می آید بو صد کینه
تا مگر با آهوش رام او	بر خیال دانه در دام او
از خنده غمناکی جا کند	جانسارم در ره آن
در کند کیسوی شب سرخ او	از خون خال پر زینک او
سر زخم صید و صید جان	جان دهم چو بس بید و خسته
دانه و دام چو گشت از دست	در کند او سرم شد پایمال
زخمها خوردم ز رخ ابرو	ز صر تا دیدم بدام کیسور
بهر سرکان زد چو زخم کای	شد بند آه و فغان و زارم

کا رنغزه چون بنمازی کشید	لاجرم کارم بجای کشید
عشو چه چشم است عیارنی	بردل زارم درخاری کشید
ایک داه جسم و جان در دیک	این همیشه تا یک آن کشید
قاسم خم شد ز بار داغ و درد	کشت کلکون ز یک سر خم کرد
دود آهیم بر فلک خرقا زد	نالہ ام راه دل آکا زد
بسکه کردم ناله داه و فغان	جانش آوردم به یلد و پنا
غنج سان و شکست شد ز نام	کرد داغ از کینه همچون لاله
سر بصر ادا و صید بسته را	مرهمی تنها در خم خسته را
این منم یارب بجان در چشم	در میان خاک و خم در من کش
این منم یارب بخون آشته	دل نشان تیر بجران کشته
چون شنیدم ناله و فریاد او	رحم آمد بردل ناشاد او
کفتم ای دلخسته میا و کوی	غم فرای جان ناشاد کوی
یکت کز تیرش ز یاد افغان	تن برک و دل بگردن داغ
کفت شوخ سر کشی غارگری	آفت شهری بجای کشوری
رهزن قصل از غزالان دیر	آفت جان را هوان کشوری

ضمیم دل بندوی خال ز شیر	و شمشیرین ترک چشم پرش
از پریشان زلف زلفی کشید	کشور سر سرکشته و جران بود
وزنگه ز سر مستانه اش	عالی شورید و دیوانه اش
گر کد ارت بر سر کوناشد	بر سر کوی پریر و نفاش
بکنری رعف غزالان دیک	آهوی مستش چشم تیر کشید
چون غزالان کس شمشیر کشید	رور شیر ز راه هوان او کشید
ناشاده آهوش در دوا کشید	ناغرا سر کشته هرگز رام کشید
از کج و آهوان پسند	صد غراش در خم می کشید
چون شد چشم تو بر سیاهی	بوسه زن اول بجاک پای
بعد از آن باناله و عجز و نیا	از زبان مزه بگو که دنواز
با دایامی که بودی در برم	بکشت یارم بود و طالع دایم
کعبه ام خاک سر کوی تو بود	قبله ام محراب بروی تو
آهوی مست تو ای وحشی غزل	بود رام این دل شوریده
چشم قنات که بودی مست	گر سر مستم که بودی مست
آن و فایم کرد با یکس سر	بر محبت میفرود این جسد

هم غزال صید آهوی تو بود	هم دلم برنجیری موی تو بود
بروی از کف دل به دل	دلبرم گشتی به غمخوارم
در کمان ز چو شتر دادی مکنم	از بلای بجز کردی اینم
دل با من خوشتر دگر کند است	جان با من خوشدل که با جان
بجز که جوهر سرخ بر غم	گر شبی شد با تو روز اندر
ای بسا شبها که اینچنین	روز کردی دستو با افغان
چون شبی که دم بشا بدی	روز به جهان تو گشتش فرو
چون که دیدی در کند آمد	پای من بستنی در اندی از دنیا
با دلم نزد لغات با شعی	جای من در شد رنم خشی
ز شتر عشقم چو جان افروختی	از کف بهران در و غم
خونم از رخ جدا نه ریختی	از صلیب در بریم آویختی
تا کنون که خست از غم و	شد پریشان خاطر آشفتی
تا کنون که حال زار جوشتم	گشته ام حیران بکار جوشتم
ایکه دادی سر بر صید	دیدیشم صید منم ای قید جوشتم
بجز میگویند چه شد که شدم	بس در خاک و خون گشته شدم

بجز بر سپهری اسپر من چه شد	خسته صید و بیکر من چه شد
آهوی وحشی که در دام	با غزال سرخوشم را
کرک خوردش با کجا شمشیر	گشت بس نیش تیر شد
بجز می آید بیادت با کجا	میرسد هرگز بگوشت و دانه
بکنی تفتیش حال خسته	یا دمی آری صید بسته
یا نه آری که بجز	بند بر با صید و لیکر بسته
گر فراموش کند یا کسی	یا دمی آری چون مش بر بسته
بجز غمت با دلم مو شمشیر	یا د تو هرگز فراموشتم
چون بینه خوش آن	صید رخت و او بچون خسته
با غزال صید کف این سر	بس موی شهر با زاده
با دلم شوریده با جان	بایستی خشکیده با چشمی پر آب
دو در شمشیر برق در غم	خار غشش چید در و غم
برین شمشیر شمع بزم جان	خانمان سوز دل ویران
ز دلم با جان بکن چید	جای جان در کج بجران
دید و از در دار با دلم	سوداز سودای با دلم

خون دل در سر جان کشد	فناک غم بر فرق شاد می کشد
از سر عیش و طرب بر تو	بر غم افزوده ز شادی کشد
شب خیال یا تا بر بویش	روز بیا و در بویش بر کشد
از فراق روی یار کفایت	بیش آرام و نه در بویش کشد
از قف بهران بارش سوز	با خیال و بویش در بویش کشد
بر غم جان از شمع عشق آید	چو شمع را پر و کله آید کشد
در دوش بکا و دانید می	در بر آن کله در لاله چهر کشد
بهرش چون شمع کله کشد	سوزنی آن پیک را پر و آید کشد
تا چه آفتد بلبل یار او	چو کله چشم کو هر بار او کشد
تا چه گوید سخن با بویش	غیر ز هر الوه کله کشد کشد
تا چه اگر در خون غمش آید	چو سوسن سر و قد خیمه کشد
تا چه آفتد بدام بندش	چو بگون آینه برک کشد کشد
در کفندی غمش را کج	ساید بر فرق از پریشانی کشد
ناله سر کردی چو مرغانی	از فراق کله در بویش کشد
بهر دوش بر لاله از جوانی	غار مرغان بر بوی کله کشد

دلال

وز غزال اور میدی ایوشر	با کردی در کله کیو شیر
تا چه اگر در غمش ز بر سر	چو مرغی افشان لعل اندر چو سر
تا چه ایچدی زلف در سر	غیر تا در کیوی خم در سر
تا چه اگر در قدح جامی او	چو خمارین ز کس شملای او
تا چه خواند فنون بر بند سر	چو خمار الوه چشم جوی سر
تا چه الایش در خاک غول	چو نهال قامت آن ز فویل
ساقیا جامی که عشق کله سر	برده آرام از دل خوبا سر
چند نوشم خون دل جامی	جامی آخر بهر ناکامی یار
در قدح کن با ده در جامی	بر نوای بر لب و آهنگ نای
تا حدیث عشق عذر ایسر کن	کام و امق را بجای ترک کن
تا دهم کرد است کویم نای سر	از دروغی شمع دایق ز سر

سوی شهر آمد بصدق و جلال	چون ز نامون و امق شود
زهر شد شهیدی که بود سر	ماند عذر با دلا پر در دود

درد دل شوریده زان سرور	گشت یک بر صد فروغ نور
اگر نفس دل بردد لاری	در غمش کند بهت غمخواری
رفت از غمش کف می کیه	بر و آرد اشک دلا را می کیه
گشت عین خاطر شادی	خم شد از غم سرو ازادی
گشت شیرین عاشق فریادش	صیبه شد قید فتنه صیبا
پای زین گشت بوی پتقرا	گشت بسا والد همچون زار
بود عذرا بگنجی بوجو است	جلوه کرد در کشتی آراسته
عند پس رفت از غمش	سرد شد بهت جو کشت
بود عذرا شمع و شمع و لغز	شدستان روشن آریه
زوشمع و لغز و شمع دانی	شعله خود مشه جو به برنی
بود عذرا اختر برج شرف	بلکه ماهی بود و ماه پاکف
آفتاب کردش از دروغ	بستای محنت و بیخ حقیق
بود عذرا کو بهر کس صفا	کوهری پادشاه و دری
چون عقیقه مهری اندر خون	لعل جان کو بهر شکر بر زلفش
چون سبوم مشه در غمش	چو مهر غان سبز بر زلفش

چرخه با تم زودید کوشش	چرخه با غم زنت از صفا
عشق و سودا از چشمش	گشت گلگون روی خورشید
بسن او پوشیده از سرکش	ترک سر او دستش از سرکش
سوسن از شیرین زبانه جگر	غچه از شکرش ز منفعل
کیسوی بر صحن پریشان	چشمه شان ناتوان از شوق
ترکش سر در کربان آمد	سینش کس تا بدامان آمد
بند و شش دل داده و بار	منفعل صبر ساری از سروری
برق اشک شعل افروز	در خورشید زلفان خنک
عشق و سودا کرده واع دل	گشته دل درین نه مالان
گشته جان از شوق پاره انگه	در جهان از شور عشق پاره
عشق شهر آشوب شور	خون عقل صبر فر ما ریخته
عقل از اندیش حیران	خانان صبر ویران آمد
عشق با توین ز وجد اندر	عقل با پلکن ز بیم اندر
عشق نیمائی خرد نیما	شوق غارتگر توان غارت
عشق دریا دل تحمل خورشید	شوق در رحمت شفا تبصیر

عقل پند مصبور می بیا	میل پا پر دلمجست پر خرد
خشن شادی غمگین می	راست دل رفته رنج جان کای
سج و محبت خسته در پهلوی	عشردشای لبه در کف
جان قدح فشر از می رنج	دل صبوحی زن زرد در غم
تن بجاک و خون ز زاری	جان در آب و آتش از کف
ناله عاشق جهانوز آمده	شعله عشق آتش افروز
صبر ستواری تمکین همه پویش	عشق خصم عقل دوستی خصم پویش
لب ز خنده همچو فند و توبه	غمچه او که چه خندان پستوبه
ریختی از لب شکر آن شکر	در بنمده لب گشوی با
وز خطبش اشک را صد غما	با پرستان لب او در خط
زان سوال و زان جواب	با حریفان در جواب و در
زان تکیه شمع سان در تابک	با ظریفان جلوه فرما در تابک
در فغان زان نعل و می چو نعل	بندیمان صبح و شمشیر شعل
با حریفان در میان نعل	دار دل پنهان ز یاران
کرده سوز دل نهان در	با پرستان ز هر کس زار

کا بی از سودای مجنون سخن	برده در کای ز عشق گش
از لب شیرین کوی سگوشن	که ز نمان قدیم بر نشن
چون فروز شمع جانکاه و	ز دیگر چون نیمه دو دانه و
نیمه بر کوهن علم بر ماه و	خرفه همه شعله در چون کانه
چشمه شکر چو کمر بیکار	گشت طوفان ز شور بیکار
ز لب کله چهره کلزنده آمد	شسته ناموس بر کله آمد
دام عشقش کرد پای دل کله	بند بچشش برده و بند کله
راز عشق از پسته آمد بر زبان	اشک را گشت اسرار نهان
قصه عشق از در من سر و نال	بر زبان عاشق و مجنون نال
قصه عشق و حدیث درد و غم	ز لب خوین شد بروی آدم
شد ز لب سخن در روی زرد	دایه آگاه از غم و از درد
وز فغان و ناله چاه شکر	گشت ما در واقف از غم و
ما در سبکس بصد عمر و ناله	با پدر گشت این حدیث جانک
تا پدرش ید علاج آن کینه	چاره آن درد بیدرمان کینه
چون پدر زان راز پنهان	آتش شمشیر بجان شد جانک

شعله مهرش چنان بالا کشد
خوبست تا ز خمر خارا کشد
عقل کفشش کمن نه شمر و غیرت
شهو ت آتش باشد و سودا دل
چون دشت مشتاق وصل بر آید
از تو خرم خرم کرد و کوشش
از تو که نماید علاج درد او
شده فردن زین کشته در دل خمر
چاره جو شد روزگار یاری
پس دو جا جو شد و او را گدا
کاش سو دای آن شوریده
در دل شوریده بی خورد و
چون جنون شده حکم ران بر
از مستمع صبر در کت چو
عشق سوزا شد و دل تهر

کاش آتشش کز سبب و الا کشد
خون او بر خاک ریزد و بکشد
کار عشق است این و جای نیست
سیر دل بود تو سر در آب
وز فرشته جان در آب او
اگهی آتش چرا در خمرش
از چه سوزی جان غم برود
دانشت از خمر و یک غیرت
از دعا حاصل نکشت آن
بر تن پکار تمب ری کرد
چشمش هر زمان آتش
لاله سان داغ جنون گل
آتش اندر زدیخت و خول
کشت یغما هر چه با تو بود
صبر متواری شد و خون

عشق شور این مرغی در جام کرد
عشق شد چون بک زین قهرش
عقل زو بطن ریصل از گوی دل
میس در شتر لکه دل پاشد
آفتاب عشق در برج کج
عاشق شوریده شد حیران و
نه صبور سر ماند بر جان سپاس
تا حد در ملک و ش خیر حال
خوبست پوید راه گوی یار خوشتر
از خیال او پدر شد خبر
گفت تا بر خیز زین چشمه
حلقه زد بر کنج مار و قهر چا
آن بت کج هر دو سیم ق
چون بگرد کج دید آن مار
گفت بر خرم با باید نهاد

عقل و ز این شتر ترک کا کج
گوفت در میده ان سودا کوشش
تا فطاعت روی او چون
ز دیگهای تهر دست برد
گو کب تدبیر عقل اندر و با
واد و اما ن کسپا ز خج
نه فنون شده چاره فرما
بر سر افتاد شتر شای
بر در و بر کشید بار خوشتر
بروش این اندیشه عقل
سیمش از فضل زرد پرده
شد ز نهار او یوسف جایگاه
مهر تابنده مد زین نطق
پر شتر کرد آه آتش بار
تا چه اگر شتر جدا از آن جوزد

بایدم بر پندرس بندگراں نه سزای اوست این چاکر در نه بر بخبری آن طره م در نه زلف زلف سرده افعی زلف کجی خواهد رسن در نه م زان تا زلفی صند طره خم در خمی خواهد طباب دل که آن بر بخیر زلف زد جانش نبود بر بخیر دگر این کعبه و سر تسلیم افکند پند و او دشمن لب لودی هر که زویش نصیحت شتر عش شهر آشوب و شور کیش که بنودی بند بر شتر در نه بر بخیرش بی دگر	تا چو اگر دم را رسید پی خناب که بهر بندم نهاد ز شتر صید آن صیاد شوخ غم طوقنا دارم کردن بنده که بود بر کردن دل حلقه پای در بخیرم و سر دکنده که ر بود از دیده طراش که ده در چاه زنگد اشیر یا بزخم دیگر آریتر دگر تا الف در حلقه میم افکند زخم جانش رو به بود که در جانش ریشتر زان ز آب بندش آتش دل ش یا مجایب شدی در رکنده کس نمیجی ز سر و او نش
--	--

در نه بر بخیرش بی دگر
در نه بر بخیرش بی دگر

بمفرودش در دو غم برود سه ز ملک عاقبت آورده کشت رنجوار از فراق یادش عقل و صبر و صبر و آرامش در د سرگم کرد عقاب الفضل دمدم جامی ده و جان تن جان دهد هر کس بود ای جانفشم هر نفس بر پای تو	آب چشم و آتش دل و بیبا چشم ندید از شور و غوغا چون غم زین کس جانش ساقیا جامی که عشق از دل عش حشر آمد ز وجد اندر عاشق از زانی خوشتر تا برقص آیند زان صهبی من بود ای می عمر ای تو
---	---



در دو داغ اینم عشق و غم بر رخ بر زد چو خون آرد تا زخم او کشد رطل کن این کجایم افشای شتر و ان وز خروش در جهان شتر تا رموز عاشقی یادش روید	بجسم و جان فخر سا چون سینه چون زنده راه دل شورید در تیر شتر بند وید ز هر در جانش کند خسر آشتر در جان کشتند هر دم از بنداد بر باد
---	---

رخنه در بنیا دستش افکنده	تا دل اندر فکرش شکر افکنده
چو کله غدر لاله باغ خون	سینه شد پر خوش از دایه خون
دید که سو و اول آرامی میباش	جان نام کام از خون کای میباش
حاصل دیوانه بخر غم نبود	سو دغم بخر محنت و ما بخر
جان ز جانا غم غم ز غمی	دل ز دل غیر نام کامی ندید
عشق روز تیره ام اسکن	شوق کاخ سینه کاشن کرد
زان بیخیمش سید کوش	زین نه کاخ غم کوشن کرد
صرخ داد دل ز دل زدی	بخت کام جان رعنائی
در دجوری نشد در پان	مدت دوری نشد پای
در دول راهی سوی دربان	نشد آب از چشمه حیوان
یا حرفه از وفاداری نشد	دست درمی از کوه کاشی
ز آتش سو داچو پر بود و چون	یا چون لب در تعرض کرد
که بگویم دست و دامن برده	آتش در جان غم پرورده
ز آتش عشق درون افروخته	دایه بر جانم ز بهران رفته
ز کسم ز غم ب غم ریختی	سینم را خاک بر سر ریختی

بدر

نغمه ام را حوشی از خنده لب	لاله ام را سوشی از تاب لب
ریختی سبیم ز شکر کان بر کمان	ساشی رویم بچون مهر کمان
آفکنی چند اش اندر زخمم	لحش دل تا کمانی در دهنم
تا یک در قصه آزار منی	محش انده و ز دل زار منی
بایدم تا چند بد او از تو	نخوش را بر بلا غیا و از تو
تا کیم باید دل افکار از تو	جان پرا ذوقن پراز از تو
با ز غم تا چند سبباید	غم دل تا چند سبباید
دیدم تا کز آنگ بچون	چهره تا غرق در غم سبباید
ز آتش بهران فردم کینه	از سلق بار نورم کینه
چو کله نام یا شکر آمد بزین	جان ز غم شکر آمد در غم
از عشقش چو غم سبباید	برق دی بر خرم او در غم
شعله سو دای دل همچون	کرد آتش بچون جادو
شد ز شور عشق و غوغای خوی	سینه آتش را در دین خوی
جان را شوب جنون همیش	دشت عشق آمد و مدد همیش
کاست از هوش و بیدار	چشم سر بر بست و چشم سر کوش

دید و امتیاز آن پوششی	کشت میثا را اندران مد شو
دید جانان را و دل زار و خیرین	با و لا شوریده و جان غمین
با و لا ز آه و پند و افغانه	بارخی زانک و ما دم لاله را
با و لا ز آتش بجران بکش	با و لا زانده و حرمان در
دو رخ آراه جهان شور شکر	قلم از سیلاب شکست منصف
بسنه بریان از شرار پرش	دید که بریان از غم مجبورش
غم گرفته دست او داد و دل	غم با و پاست و او با پندل
کرده سودای دل ندیده	بر رخ آن خسته آسایش هر
چون در کار افتاده آشنی	چشمشان بر روی کیه کوه
آن بروی آفت نه در	این بد مزاج بجز لعاب آید
آن چو عود از شعله دل جرد	این چو غنچه ز راه آتش بارش
آن چو برق خانه سوزا بکین	نه چو رعد ز صر و شر آید
این صبح عالم افروز بارش	نه چو شمع خوشن سوزا ز بارش
آن کفایت را بسکه آید	در دو صفا بر لب این کج
این نمودی صبح در و چوین	یکمشی در کام آن شهید

بس تظنما که کبر کبر شد	بس تخطیها که سگر آید
رنگ خوبان غیر خشم منظر	دایم آن سر خیز خیز دل
خسته و شوریده و زار و زار	دید عذر را از چو آن پند
کرده شوق از نفس ناب جام	برده عشق از جسم و جان ز جام
که زخم زخم خشم کسوی چوین	که زخم زخم خشم کسوی چوین
از غوغا نشد برنگ شنید	لاله زرد از گل خورشید
با نیایان قصه را آغاز کرد	غنچه سان لب در کلمه بار کرد
جان ز تو پر و از سانس	که رخت در بزم جان شمع
پس جلال در محنت و تن	ای غمت سر با عیش و سرور
بهر اکملشن سر کویت مرا	خوشتر از کمر روی بنویت مرا
هر کجشم چتر منکر بودم	چون بود در لنگه آن کیدم
دس کبکری گنجه مننه با بر سرم	چون بودن خاک را آن دم
عکس ز آب شکر غوغا پنهانم	در بر خویشم بده مایه پنهانم
از پرستاران و غنچه خواران هم	پتو بیدم دل از یاران هم
از دل سرگشته کانداز چوین	با تو بستم عهد و پیمانم

ای فراقست بهم جان کز
 که بجز خشر جان ناکام تو
 تو قرآ جسی و آرام جان
 مهر خشن ما و تابان
 ای تخم را جان و جانم را
 تو مرا جامی و جامم را
 تو دل آرامی من آشفته را
 رحمت روحی و آرام تنی
 عاشقانه ای بت چاک کن
 آهویست که وحشیست و گاه
 مستمند ترا غم و شادیست
 خوشدل آن پیدل که دلگداز
 ناتوان آن تن که مجور از شود
 تو سروری جان غم برورد
 زب آبغوشی در زنجیر خشر

جان ز بجران تو پیا صبر و قرا
 ساقه و میخانه و جامم تو
 تو جهان جان و جان جهان
 سر و بستان شمع ایوان
 ای سرم را تاج و تاجم را
 تو مرا باغی و باغم را
 جانم را جسم و جگر خشر
 آفت مروی و آسودن
 بیدلانرا ای نگر سنگدل
 بندگان دست که دانست و گاه
 هم گرفتاری بهم از آوی
 خشر آن نگین که غم خشر
 مستمند آن خسته که کور از شد
 تو فروغی چشم آب آورد
 خانه رو ب عصب و طرار بود

کو هر تاج و تاج هر سری
 بزم خوپ را تو تا چاه و شتر
 نفس حسد نفس هر سخا
 کوه از زلف و رازت و دل
 داغ عشقت بر چمن و لعل
 عاشق رویت پری سلبان
 قند از سبک نبات منفس
 لعل شیرین تو ستا زادم
 هر دم از مرده وصل تو شد
 را عشقت رستا ز راه
 لعل رخسانه در خشنده
 سرو سیم اندامی و شاخ کله
 که چشمم رفی ای جان جهان
 کفتم از وصل تو باجم کمره
 پتو منم در خاک و خون افشان

ما به هر زینت و زینت هر سری
 زلف خوبا ترا تو تا مهر
 کوی عشقت جای هر اوان
 کز چه باشد حلقه او مستدل
 درد و بجزرت بردل خوش
 خاک رو در کت مه طعم
 سکر از کفار شیرینت خجل
 کام بخش جان حلاوت کلم
 جز دل زارم کز نار می
 باغ حسد و رستا ز بوستان
 نه لعل و در صفا بخشنده
 آفت جان تذرو و لب
 که روی از دل چو داری
 رفی و دیدم که رفت از هم
 دل بغارت جان پنجاه

دشت علی روز و شب بهمان	یا فرسنگین ترا جوش حال
شب که در خلوتی چاره ناپسند	روز کا نذر مجلسی سگر خروش
تعمیرت گیت غیر از حکمت و طاعت	کام سخت چیست غیر از عشق
کلیت را گیت کجس که بهر	عند لبت را که کاس باشد کف
شب که باشد با تو در عیش و طرب	گیت روز از فرقت درو
همزبانست گیت در کله دار و باغ	هفتانست گیت در صحر اوراغ
سر و مؤخره بوستان چری گیت	روی گلگون بوستان آرا گیت
چرخ تابد بر که هر که میزند	کر سرشان کراره میزند
سپید سیمن زینت و کمال	ناپستان میوه بوستان گیت
در فشان با سیت کمال و نیر	بهر و شر بگیت سر و جاپ
افعی بجان کرا دام گیت	آهوی وحشی کرا رام گیت
خال هند و درهن ای گیت	لعل نوشن کام بخش گیت
طوق کردن کرده سر کرده	طاق ابر و برده تاب از جاپ
خرفه نیرس کرا در و نیر گیت	ساعده سیمن کرا در کوش
با که العت غمزه غماز گیت	یکه چشم از پنازی ناز گیت

بر سر بگیت ناز از کینه باز	یا نمود آن خار سحر آن حکایت
عشود اول مایل جان گیت	یا هنوز از شیشه یاری بر گیت
غمزه را با دل سر مهر و وفا گیت	یا بهمان خصمان در جور و جفا گیت
طره با زهنگ طرا گیت	یا بیکستان و فاداری گیت
سر و مؤخره قد بنا ز افروخته	یا نیار شستن بخر اندخته
برک نیرن رخ چو گلزار گیت	لاله سان با دماغ بر دل گیت
سینه بر دل خم ابر و حد گیت	یا کجانش را خدنگ آید گیت
چشم جاوهر صبر سید علی گیت	خال هند و راهوای بر گیت
یا شکر چشم جاوهر گیت	یا اسیر خال هند و ناز گیت
عجبه خندان بود شکر گیت	سوسن کویا بود کوه بر گیت
یا که بار در بهر از شکر گیت	یا که دار و وطن بر گیت
این کعبه و همچو ابر و نهان گیت	یا کج سید خضر ز مهر گیت
ز غمزه لاله را در ضمیران گیت	کرا گلگون ز کسر اورا گیت
دید غمزه چشمان و ناز گیت	در لب چون لعل کوه بر گیت
چو ابراز دیده شد کوه بر گیت	چو برق از ناله کشت گیت

برود کوی از دلبران در چرخ	با رویت چه مهر خاوری
دور داهانت ز دست کبک	خار بهراں تو در پای خزل
برکت از زلف چتر سینه	قامت سروی در خستک
قد سکر بار و شیرین بخش	داد پانچ با کفار کوش
در وفا سر خند عشاق	که بجز پاد از بتان طاق آمد
برود دل ز آتش جوی تو	داد و جان ز پسر عشق سینه
دنوار و دلبر و دلدار	یا دایمی که بودی با من
عبرت بتان در کجاست	بودم ز بهنگام دلدار
شمع بزم قد و لجوی تو بود	هر روز فرمودی تو بود
هم ز تو روشن جانم	از تو شد حاصل تمنای دل
هم ز تو کشتن خصما کج	هم ز تو میکنم هوا کیشتم
کسر تو بودی نغمه خوار	رفتی و بر باد و دشت کشت
کشت دل با یاد و جان	رفتی و رفت از بزم صبر خوار
یکت بر خاکم شراب زنگ	تو رفت از جوم آب زنگ
با بودستی تو این کویر	سر کشتی شرط است در کشتن

با کد این رسم شایان کند	بدر با داد خوانان این بود
کی پسندد دشمنی بر دشمنی	این جفا چون تو با چرخ
چون منی بسیار و لطف کنه	تا ز نفس دیده رخ گلگون کند
چون منی باید هزار اشک	تا دل آشفته در خمر خسته
چون منی سزای دلی	تا ز نفس دل کشد بر رخ
چون منی بندد بخون ریزی	تا میان بندد بخونش آید
چون منی زلفش بود در دم	تا بر کمرش بودن مستعد
چون منی قدش بود در تو	تا ز گوش زهر ریزد جفته
چون منی رخساره گلگون	تا سراپا خفته در خمر بایسته
کس نیدر پهن منی زار چمن	آینجاں فارغ کرد کار چمن
چون بگر خورشید لعل در عشق	خون نگرید چرخ دل زار
کرد دل از حکم تو روزی کشته	روز کار زهر ناکا جی کشته
در خم زلفم سر از حکم تو کشته	از پریشا سزای جوی کشته
تا یکدیوم ز دار راه کسی	از پریشا با کج و چندی
برویم کز تری افکند از کج	سه خدک غمزه را ایستاد

چشم ستم کرد دل ز دست تو ببرد	ز غمها از تیرم کمان تو خورد
درد چشم قدر راه خند هست	از نیازم رواج اوست
از کفک هست کردلم نجی نیست	پشتر نازت بجز غم نیست
عشو که در غمش زار و زار	جلوه بردار کفش صبر و دار
ناز اگر سگر غار کشید	جان پنجا داد و غم چو شیر
در کین ز غمزه که سر سید	از کجا نذاران نخل باغید
عشو را ناز از فون با داد	چشم بند غمزه اش بر باد داد
در کشته باحت ز روی بر	از دو پنج عشو در شد شا
رخ ز جلوه بید کرد	ز آب تا ز غمزه شد ما شانه
سردم از شمشاد است	صبر صبر بجزش بجز داد شمشاد
کانت ملک تست و ایوان	حکم حکم تست فرمان ران
قصه جنب اردار دان	جان بلا کردان آن جود
میل مسلح اردار دان	بنده که در بر میان بند کم
زور هم تا دام زلف کشته	تا شد ممت از کف و سر کشته
دید به ستم از رخ جو روی	تا هم شد را به زن نه شری

غند پسم را کجا چون زنده	بر کلم که سنبه خمر که زند
کز نکلت در پای دل خایه	موبو با سنبت کایم است
کر کلم از بس کیر و سراغ	بر حسن او نهم حاصله داغ
در کند سردم تنگ سی تند	سایه دار از پا برارم قد سرد
آرشش پر فسر ز کسکد این	چون کشر چاک افکنم در بین
این سخن میگفت و از چشم سنا	انگ میبارید بر روی چو
دامن از کفک ران تک سگر	خسر خود بارید از باد هم تر
با سگر لب کفک شوخ با بد	که بر پناه چو مهر و در میشد
کز باغت غنله می بکشد	غم مخور کشر خار با در جان
در نزد روی شد ز سر و پند	چو چشم سری بود کوا کور
در زشتت تا فسخ پروا	شد براد کاشانه شمشاد
در غر اما راهوی بست مید	از خد کس غمزه ات در خطید
در کجا بر سر دست افشاید	دست بکشدن کرد با بر کین
در غر و رت نازی ارده	دست بجز شمشاد بر این
ز کسی با غمزه است کسگر	تو بجز خونابه در رخ غرود

مینا آنگشت کرد شد
 غنچه گشته جدا زان
 پسته کرد زان
 دیده ام که در دست مجویند
 سر و چالاک از عهدین باور
 پای چایک باز مانده کشته
 سنگ سگر زهر شده تو شمشیر
 بر نیچ غم غم غم غم
 لاله حرا چو غم آلوده شد
 ز کس میکن چو چاری کرد
 چون زلفش آتش بر سر کرد
 غمزه را دل جانب پارسی
 جلوه کرد از سر بر سر چو
 غم بهجوم آورد بر دل خیره
 خال اسحر و فسون از یاد رفت

از بس طغری مجور شد
 بر بیکر داغ تو دارد لاله
 همچو فندق سبست راه تو خنده
 همچو خال از روشنا شد
 جلوه رفت و نازک انبار
 سرد نازک شد مول از باغ
 شد شکر بستی فرا مشهور
 مو پریشان کرد و در دست
 سبزه از سودای او شد
 ادب سخت و دمه پداری کرد
 کار چشم مست شد مخمور
 عشوه آیین و خاداری کرد
 مانده شهارفت و مساری
 روزگار خال هندی تیره شد
 زلف رانج و کس بر باد رفت

شد جنون فر مانده ایوان
 چون جنون شد حکم فر ما بود
 دل شد از درد و فراق
 کرد و همس بهران جانان
 تا توان کرد تا بم بسی
 چهره ام شد ز ک کلک
 آن کجوان غشت درج کوهر
 آن قدی که جلوه شور
 سایه و شرب با خاک کشت
 آن نگاری که ز رخ بر کون
 سوخته خضر پروانه از مجویند
 ما هر و نه که ز رخ دل مبر
 دل فدی ماه سیمای
 آن کس غمزه جان بود
 تیر شکرگان تو در خوش شد

کوی عشق افکند در میدان
 طاقت و بصیر و قرار ارد
 سر شد از بهران جانان
 جان شد از درد و جلد نال
 بر عذار فاش نه خوانم
 رکبت قدم جانیش از کج
 این بزهر سم گشت
 شوخ و پا پروا و پا
 خسته و زار و هراس
 ماه مجلس بود و شمع
 کشت لاغر جسم بلال از دور
 کاس فدی که لب جان
 جان شاد گشتند بهای
 آن شمره کس ناک و
 مع ابرویست رک جانش

کوی عشق افکند در میدان
 طاقت و بصیر و قرار ارد
 سر شد از بهران جانان
 جان شد از درد و جلد نال
 بر عذار فاش نه خوانم
 رکبت قدم جانیش از کج
 این بزهر سم گشت
 شوخ و پا پروا و پا
 خسته و زار و هراس
 ماه مجلس بود و شمع
 کشت لاغر جسم بلال از دور
 کاس فدی که لب جان
 جان شاد گشتند بهای
 آن شمره کس ناک و
 مع ابرویست رک جانش

آن بی که ز کس جانفش
 عالمی را در شکست مایه
 ملک دل ویران شد از کنگر
 خال هند و نه که بود از کافری
 رهزن دل دشمن جان همه
 ناسمنا ز کافرشیش
 دل ز فکر کفر و دین پرده
 آفتاب علم آرا که بود
 غیرت ماه از رخ گلگونش
 سر و نارسش خم ز بار درده
 پتو روزی دارم از شب تیره
 تا شمشیر زهر حوال چشم
 یفتنم خسر دل شب بصر
 لیک می سازم بد در صورت
 تا رسد روزی که در درگاه

آن می که ز غم خسته نشسته
 کشور بر مسید جان ز پناه
 صید جان افکار در قید کار
 چشم جا دو ما که بود از صری
 آفت وین خصم ایمان همه
 سحر سازی از فسون این شتر
 در چه کرد و فریب اندیشتر
 سر و نایر جلوه فرمان که بود
 رنگ شمش و از قد موز کوشش
 آفتاب از اینک خسر نشسته
 از ششم دیگر چه میسری خبر
 روز تا شب بار بهر آن کشته
 روز تا شب میخورد خون جگر
 کو بوزم ز شتر مجوریت
 بر مراد من ز خضر کردگار

ساغر و صدف و نیش که مزم
 روی بر رویم نمی لب لب
 زده و شکر کرم ز خورشید بود
 قامت هم چو کمان خم کشیده
 آن شود تا بنده چون شمع
 بسنل بر پرده قناری
 آن شود چو زلف جوانان
 کر تو هم ششاق و بیزار
 جگر کس با درد و جهوری بنا
 در میان مگذار راز جوشش
 تا که آب رفته با زاید بگو
 تا در آید روز نیکوار درت
 شاگرد که در خاطر جهور تو
 دامم کیبوی تو کرد در شکن
 زلف میکنت شود و غیر نشان

با ده لطف فروز و جامه
 از لب نوشن بر آری مطلبم
 کل صفت نوشم بکند از پوست
 عارض در خاک و خون عشقم
 این شود ز بنده همچون پند
 ز کس خوشخواره خوابم
 این شود چه چشم مست خاک
 مایل خورشید رضایت
 با شب بجز و تب دور بی
 با حریف جلد ساز جوشش
 کلین امید بکنند و بو
 از وبال آید فریبش
 مست کرد ز کس محمود تو
 دانه خال تو کرد در راه
 لعل نوشتت شود و شکر نشان

خجسته خدانت آید در سخن	خشم مست تو کند رسم کهن
سر و بالای تو کرد و در جامه	ما و رخسار تو کرد و در لقمه
باله آن بالا چو سر و شوخم	تا بد آن رخسار چو ماه چو
ساقیا جامی در بخت خشم	دارد از بهر آن یار چشمم
ساغری در ده که سدری	وز غم بهر آن سبک روی



نمیچ مجسس مستان عشق	میراید آخسین دستان عشق
کان نگر و لنگه خسته جان	کردار ز دل چو باد بربان
قصه ناکفته با ولد ارگشت	گفته نشینده از دل بر شفت
در دل شوریده مجسس	شد فرو تر عشق یار هموش
بهمچو چنگ و ز صر و شرانگ	پس سنجاک و خم طبع ناکج
تن ز تب بهوش شده و بان	جان ز غم خورده و شر شده
بیدل شوریده باز از شوخ	پای صبر و عاشر از پیش
باز بهوش بر بودار کف و شر	شد دل از دیدار جانان
چون نیم سبدم بروی	بر شمش بوی میاری

بوشیاری تا که پناش	دلم جان عشق جان باش
لیک پند دیگر شمش در گویند	کودل شوریده اش در چویند
گر خون کردی با آزار او	لاکه کس از سیل خون خست
باک کردی از حسن جوانی	وز زهره بسی روی سیلاب را
تا کرد و شک خونین بر ده	افتد آن راز نهان از پرده
در دل از بهر آن یار شمش	خواتر تا سر سیمای کوفی
از خیال خام دل کردی	سر فرو بردی چو مرغیان
تا بسا و هر سنگ آید سرش	زخم سر گلگون نماید سگ سر
ور شد می چکانه از آزار او	تا شود و مسازد پر سه راز او
او فروستی لب از دیشتر	در بر اس افتادی از غم
تا بسا و آن داستان قضا	عاشق شید بتر رسوا شود
مدت ز زمان بخورد پردخی	تا حدی شمش نهان شد
لب فروستی ز فریاد غم	با پرستان شدی همه سیل
زان نهی راز شورانده و شر	پس نهان کردی غم جان
لیک دل چرخ جگر بر تابود	خوت جان که خون در

چون ندیدند آن تان بیدار	بهرنگ گلگون بر گل رویش
آن بخش آورد و بر پیشانی	داد و جایش بر سر بر عروضا
آن کس و از نسیم بجزیر	جا جو نسر داد و فرقش
آن زلف پر کشید ز دستش	رفت از کرد با کاشمش
آن کشیدش شانه و چشمش	از جا کرد و شمر علم و پارس
آن کند کس و شمر را تا	لعل شکسته او را آب در
آن رخ از گلگون گلگون	دل ز مهر گلزاران برداش
آن بنامش سحر و فن تعلیم	زلف را از نارسانا پیم کرد
آن خرام اموات سر و نهاد	ساحت کار عاشق جانبار
طر و را آن کرد و طرا درخت	توبه دور و لیری چالاک
جلوه را آن یا داد آینه باز	تا کند بر نونیا زان ترک و
آن بشو و کشت رمزی از پر	تا ز دل غارت کند بشو و
این بفرزه خواند هر زان و	تا ز عجز شستن کرد و نمود
پس خدش عمره سپید انداز	نختر مکران دو جا نازند
عشوه افرو کرد فریب آید	جلوه ناز فرغ و در آید

طاق ابرو طاق آرد لبت	لعل نوشیس حل شکر نود
خال بند و دست در کار	شع آندی در کف ترکان
بکر کس چار شد محمود	داوستی داد و شد پیکر
کوهر نشان شد و لعل آید	عسبر آگین شد و زلف تاب
وز لب و دندان آن گمان	شد قدح بر قند و در مهر
از مه رخسار آن رنگ ملک	بهم زمین کرد و دید روشن
تا ز بسوه زور و سپردن	ند و بلا شد بلای اسپر
رویی چشم خورشید شد کفی	عارض چشم شمع شد پروانه
آش سر سودای دل فسر	نخست رخ و فاش سرد
جان بهوش آمد در دهن	مست دل بر دست بر سر نهاد
عقل بر خیز جنون گشاید	در صبوری دل سپر بر کشید
عاشق از دیوانه آید نشد کرد	بهر پسر آورد و طاق پر کشید
کار سودا با فراموشی	آتش دل رو بخواه شمر نهاد
عشق نهال در حجاب	با رخ مشوق کرم دازند
ساقی جامی که عقل آید سحی	آفتاب عشق از روشد

که بودم پرده در هم کشیدم بسکرم با بچه روی را	سخری ده زانمی بستنی با کتم تن شفته سدا را
بکنند ابروستان بر سحر بودن چون دلبران پدا چو خال همه وی ترکان چو چشم کفر خان و غمزه چو صحن زلف خرابان بچو موم در حلقه کیسوی صوتش همه ناز ز پانظر جان دشمنه روبرو خال و شکر کا رپای ش چون سپاه غمزه خونبار چون غزال چشم شرا در روز رزم از چشم فرسای	قصه پر دلا وستان کهن که بکات مصر شاهی داد حکم ران بر رویان سپرد بیاچ کیر از کعبان برده بقه ساز چنسان سکندل جان ترکان از بهشت سحر همیشش همچون غرور پهران خون اعدا بکنه کا و ستر یکتنه بز شگری کر تاشی بر عهده و کر شگری انجمنی وز کنه اسبجا که خصم فکن شدی کا و بزم از لطف چنشی

کان چو لطف کفر خان دوستداران فلفله زین	دین چو مهر جوشن جانک شده جو بان شیخ و خیر میشد
زیر خورشید چو بارین وز پادشاهان شاه سکین	تک همش اقلیم خبر تک چون کمانداران ابرو دین
وشت از شاه یمن در دل غرم شد چون خرم شد در زان	چو تیر خنجر نیشگر که اشعه بسپوز ناز در لبایان غم
سگری آریست چون سید سگری همه خنجر کمان پاید	شده ساز و جنگوی کینه سگری چون فوج غمزه پاید
ترتاشان چون برتر کمان سگری چون خنجر خنجر	یغشان چون شیخ ابرو جان طبعش چون طبع سحر جان
دشمنان چون غمزه در باسباه آمده بر خواجه	یزه شان چون غمزه خنجر چون نگاه است تا ملک عد
چون شنید ان قصه را مهر مهرش ز غیرت برز	آتش چشمش بجان شد جان او همچون سپیده از شمشیر
سگری ایغت از هر سر زوی	خبر چو غم گهی کار و بجوم

بخیال خصم در فکر قال	بید و چون موج دریا خیال
کین کش و دشمنش و کسری	شکری آه کس کس بولادنی
بهمچنان بر او از بگنن خصم	شکری دشمن سباه اگر خصم
شعله جو خیزش سوادنی	شکری بر شمشیر چون دریا نی
کشت با دشمن چون دشمن بود	چون مقابل کشت لشکر از دو
بر سپهر ازشت بازوی سپهر	از دو سو چون آه بظلمت
خیز خورشید عشق همانه تو	از دو سو شده طبل کسب
کشت دلها آب و دریند	از سووم ناوک آتش فشان
کهر بانا شده رخ بهر نامدار	از بیست خیمه ال سر وار
خمش در میدان همچا شده	چنگو بیان از در سوخ چشمه
شد ز آب شمع خاک و کله	آتش برسد و کین شد شغل
منز سر تا شد غدی کرگدن	از عقاب تیر و کین با کین
شد بجز حرب طوفان	از تنگ شمع بر شمشیر بار
روز دشمن تر و کردند آینه	شکست وین با شمع تیز
شد سپهر مصر بان نابکار	لیک و این در میان برود

شد پخته نرا دل از پیکار سرد	رو بهمان کشته شیران نبرد
لشکر شاه و منز رخ قمشه	مصر بان از غنیمت مپسند
از همان یون بخت بخت سعید	مصر با رافع و فیروز سی
و این نقشید گرفتارانه	از حیات خویش نزارانه
شد اسپر دشمن میدا کرد	دید خصمی از سپهر حیدر
چون بدام افکار انصید لشکر	کوه آتش شد بد لمانت
آتش کرد و غا سردی بر	آفتاب خشم و کین سردی
شاه مصری شد بجای چوشت	با سپاه شاه از کین
سایقا باز او محروم نم کرد	و غمسم دامن بگر خوم
ساغری در ده که دلش چو	وز خال و اس آزاد مکنه

بسیار از این کلمات در کتب قدیم آمده است

چون سپهر روزی شده و آله	شد روان سوی و با مسرود
و این آن سرگشته ناکام	آن اسپر خصم خمشام
بسیار خرج کینه جوی خود	چون اسپران در خصم چنان
بر دنا مصرش بر صد رنج و دم	بر کشت در جانش می اندود

آن دل از کف داده افکند
 از جهای دور صرخ نیکون
 دزدان زار رخصتم شک
 وز فراق روی یار جهول
 ناله آن خسته در راز وطن
 اضطراب آن اسیر در بدر
 داشت روزی بجهت خساریا
 جز خیال یار و دلاری نشاست
 هم زبان او خیال یار بود
 جز تیر بهر شرم نه هم کاشند
 تن ز مویه همچو موبارک شد
 از فراق روی یار منفر
 کین منم با بسا جور از غم
 این منم با زهر حسرت
 این منم چسبید بسمل گشته

شد چو دور از یار و همجور از یاد
 میفشاند از دیده هر دم در خول
 مینماید از بسم چون ماهی بی گداز
 میفکند از ناله اش در جهول
 داد یار از ناله کجی کسکن
 داد از آشوب دل مجنون خن
 چون شب سرگشته با کشته
 جز غم دلداری غمخواری
 همش او غم دلداری بود
 جز غم عشق به هم چنان
 روز روشن چو شب تاریک شد
 میرود این قصه چون مرغ
 با غریب مانده همجور از وطن
 یا ز جور روزگار آزرده
 جسم و جان در خاک و خون

یا بود مرغی که دور از آشیان
 این منم حیران بکار روشن
 یا نهی دستی ز پا افتاده
 چون جهای صرخ و جور گشت
 کرد شتر خنر بصد زاری چرا
 چون لدم عشق بود ممتحن
 آخرم کرد از چه زبان پستی
 چون بدست دست بود ممتحن
 در غم بنمیر ختم سنگدل
 از جهای صرخ و جور روزگار
 روزگاری با فرشته
 سید غم بر رخ زمرگان
 مدتها در دور شرم بردم بر
 سوختم از آتش دوری بی
 کفتم آخر میرسد بکفتم

گشته چون ماهی بجا که رطاب
 دور از یار و دیار روشن
 دل بچشم ترکستی داد
 در کند زلف یارم پا و دست
 بست در بند از جفا کاری
 مستلای صد غم در رخ و بلا
 در کند سر کشان حیره دست
 دستیکم رخته و زار و پیر
 از چه دارم ختم آخر سنگدل
 کرد چو غم ایسر زلف یار
 نزد الفت با خیالش چم
 بر آتش دل شعله اینک ختم
 در غمش کردم لب شهبانم
 ساختم با درد و جور لبی
 دارم این شهبانی بجز ایام

بیرسد روزی که با دبر کرم	با ده عشرت کنم کای بجایم
بیرسد وقتی که رویش بکرم	سوی من بنده بویشر بکرم
بکرم چند آنکه میخواهد دلم	روی یار و نواز مقبله
و دیده از شمع زخمش روشن کنم	کفخ از سر و قدر کلاشن کنم
شب خشر شمع شب تا غم بود	روز قدر شسر و سب تا غم بود
بدر با شد بدم دست خانی را	شب بود بهر از و هم جانم
روز و شب بر نظر شسر و نظر	از بيشر که می خورم کای بجایم
دل فدی روی بکوشم کنم	جان شاره و بکوشم کنم
چشمه شرب آن کان شده	روح را بچشد جیات آن
تا زلف و سوزن مرکان	چاکهای سینه را سازد زلف
از لب نشین و کشف ضیغ	مرده را جان و پنهان کس
غبار از نیزه است چرخ جلد کرد	گر چنان سازد زیارم در تر
در کینه شهر بار مصر و شام	سازد از بید و صبح ز چوینا
از بلا و دوستان و کرم	وز دیار یاز جورم کنم
من کجا و محنت دوری کجا	من کجا و دور دوری کجا

ای فلک تا چند سرگردانم	خاری و ناکامی و بصرانم
چند نفس از کینه در جانم	خون بجام جان ناکامی
ساختی نویدم از دیدار یار	سوخشی جانم ز درد و شب
ریختی خونابه در پانام	ساختی سخنی شکر سخنانم
شد کف را غصایم از خار جان	شد نزار اندامم از بار جان
چهره کلگون شد غم دیده ام	غوطه در خون زد دل غم دیده ام
سخت شد ماه ظلمت کرم	مسلف شد مهر روز افروزم
جلوه فرما مردم از رفتارم	کو بهر نشان لعلم از کفشارم
شمع بزم آرای من شد شکر	قد شکر خای من شد ز فشر
سینه ز بوسه و آغازم	کشتن پشرد و نام ناکم
بر که از حلقه شکین کند	بر کس و صفت در کارم کند
هر که گردیده شد در دلم	سکندر را هم که بخت ز بزم
هر کجا که کلین چشم مید	کشت خار و دمن جانم دیدم
کاشن من چون نسیمی شد در	که همه قصه بهاران شد در
بکین من چون بجا شد پدید	فصل ز من که همه کای من

کشته غم خواه صاف و خوار بود	گر جهان را آب بر دانه نمود
سر کون شد جامه بشوید غم	یک کشت بر خاک آب غم و کینه
خیل شادی بست رحمت از غم	سگر غم تا حث بر ملک بود
یک دل را غم تا راج کرد	سینه را بر جناح آماج کرد
جان ازین جنت غمش بر غم	تا شتر زین غصه بر تمام غم
چند بیدادای جفا جو چند چند	چند پا در بندم و سرد کند
چند بیدادرم از دلدا بود	بمستلای دشمن خوشخوار ماند
چند باید در فرقتش سرگشته	و دیده از خونابه دل ترکم
با وفا داران جفا کاری چرا	با جفا داران و فاداری چرا
گر تکی مرهم زخم کاریم	در غمی پوناه غم سنجاریم
بر سر مزخ کنین باری مبار	در دل من تخم غم بدمی مکار
در جفا کاری خزون چون	نیکنان مکه ارد بد خون من
رحم کن در نه جفا از حد بر	داد و در نه مویس ادا بر
با کفایت نمی عتاب آغاز کرد	بسر کفایت زان طبع کرد
با خیال یا کفایت آن روشه	بشش بجران چو برق کرد

بیا

که کفایت رسد قدیم بسن	رهن دل و شمع جان خصم
خشم دین از کسر دشمن	دشمن جان از نگاه در با
ای ز عفت دل خیزن چو کفایت	وی ز بهرت دیده زار بود
آن زار از حسرت ما خست	جان کفایت از بوق روی خست
آن ز سودای تو از دل غم	دل ز بهران تو در غم غم
دیده خونین از فراق روی	چهره پر غم سرخ کوی
سینه اش خانه جگر از برت	دیده در با باره زار پرت
تو کفایت زلف چو کفایت	مگر کفایت زلف کفایت
نوشسته بر فراز کسکه	مگر فاده در کسکه پر کوه
شاد و خوشبخت از وصال تو	زار و غمگین از غم و دلدا تو
نورفته با طرب خور ز تو	مگر نهاله سر برانور ز تو
تو کفایت در محفل و کامی بیخ	مگر آرا با ده چاه تو رخ
مگر کفایت در دست و کوه در کوه	خون جگر شوریده سر خونابه
بسیج میگو تا چه شد مقبول	عاشق شوریده محزون
بازی چشمه آورد بشیر	که نه باش ماند با نه بشیر

دشمنی در خضر زبیداد کشید	کین خویش از جان ناسپید
جاور ناز در زهر آشامد	کردش از سحر و فنون جاهل
صید بندگی از جان آنگین	سوحش جان و بحث بر جان
آمد بر سر آن بیسترا	از خجای روزگار پوفا
کز سر گویم کفایت کشید	دست از دامان و صلا کشید
تا کجا با از سر گویت کشید	کز غم بجز تو با مردن کشید
زان از گویت در ماندم کاش	بسته پای منم بر بجز کران
کردن منم در کند دشمن است	پای منم در بند خضم بر فن است
بچو ابر از چشمم که هر بار چو شتر	کو هر نشان شد بهر بار چو شتر
مشرقی پند زهره بسیم غلج	ریخت بر دین بر همه چو شتر
کار دل چون از کسب نماند	سپیل غم گرفت راه کو شتر
تن به بند خضم و دل در قید	تسلیت رستم و دل صید
دل بجز زلف یا ریشتر	بسته در کند دشمنش
قصه کوه تا بصر آن بسته جان	بود شمع محتاج پیکان
چون بصر آمد شد فیروز بخت	بچو که هر دوازده پانچ و

بر فراخت ز چون جان کشید	تخت جا بکسبیدینا گرفت
فرقدان ساشد ز فرق چون	داد با شربنج و خورسخت
سرکش ترا بر تنع خیرت	چهره ستا ترا پای چرخ
پنویا ترا بر رسم دوزخ	سرور ترا از درد کو هر خوا
کاست آرزایید و این ز فرود	داد آنرا ذلت و این ز تود
چون ز عدل خسر و مالکیت	کشت ملک از جوی خیرت بود
شد مگر تیسر و عاقل کار	کشت بدل اند و دود تو
کرد و اوست را طلب در با کار	داد جایش بر سر مرغ خور
الطاف خسرو با فرود چو	بندش از پا طوقش از گردن
وامس آن سر خورشید تابان	هر زمان میشد ز فضا کردگان
مستمال از لطف ز اندازد	سر منده از الطاف تازه



بوده را در کنار رود و دل	کشت غلج آب جو شربس
و در کشتن غیرت با غلج	تازه از هر لاله اش و غلج
و در کشتن سوسن از آرزو	قصه خوان با گلر خان ساو

دو چشم لاله بیوشتر	پنجو مجنون دل در آب شتر
و چه کفاری کاش چرخ	بسه خطش و مید بر غدر
گر کش چون چشم سانه سخن	بنباش چون زلف شاپرک
بر سر سر و شتر تاز و اندر سر	بکشر بیس نوا جان چرخ
با نور دوزی در و غیر سخن	ابرازادی در و کوه بر قن
رسته از خاکش ریس مر جان	کستان از دور و مر جان
لاله هم پناه بنده شده	چتر بنده سیاه گل شده
گل ثاب افکن ز روی لاله	شانه زن بنده زلف صید
آن چراغ دل منور شد	این دماغ جان معطر شد
باغبان آن باغ را از خار	دشت در دست آن قنداک
آن گل نورس ز چنگ خار	شده در آن کشتن چو گل خار
آن کستان از گل چارو	گشت خرم چون گل خسار
مخفی از دست از دبران	او در آن محض چو شمع آبرو
منظری چو کسب بدینا رفیع	منظری چو سحر مرم و الاوسع
منظری از سابقال و نوا	منظری از مطربان جامله

کام بخش خاطر آرا دکان	چاکر نیشته دل داد و کال
کرد و امن چمن در آن منتظر	از فراق یار و یاران کشت
ساقیا کشته بزم افزا	مطربان کشته ز شرم افزا
تا زوز دل نوا پر دار شد	چنگ بان در نوا و دستار شد
د فخر و شاش چون سر	عمو و نالان چون دل عمده
بر بط اندر وجود و زود و اندر	دل چو دغ در حالت چرخ
هر کس مشغول کار چو شتر	دامن و سودای یار چو شتر
کلمه بسته بوی غیر دروغ	عکس داده رنگ صبا دروغ
ساخته صبا نشا ط افرازی	گشت غیر فرج فرامی دل
چشم سانه می بس غیر کشته	زلف او غیر کمر چرخه
غیر و عمو و ابر کار و ابر کج	داده دل را قوت و جان
نیشته می چرخ در سر خوشنوا	نغمه زن در و قبل تناسل
از زبان مطرب دست نواز	چنگ و ناله پرده در زانو
در جمال سانه بس غدا	هوشیاران مست و مستان
کریخص رو و می کسب	ز نشا ط و عیش میکردی

در بجز سر عود میخواندی خیل	از حدیث عشق میراندندی
جلوه کرد چو ماه تابان بگل	جان نغمه چو در فلک و زکله
جام همیشه می تخت خسروی	نای نایبیدی ز صوفی
کمر خنی بر سو قویح پاشده	وز جمال چو شرم بزم آتش
بسیا بر سو در حقان آمد	پش بر بگلین غرغوان آتش
در درفش کمر خال بست	بر نهاد عاشقان جانفش
با غنما در با غنما آب شمی	وا غنما بردا غنما از سوزن
دامن سرشته در راز چو چرخ	خونفش از دیده چو چرخ
بر کشید آبی دزان سوزن	ز و بخرم ماه را آتش چرخ
که پهر این جور پنداره	این غم نو این بلای پاره
چون نودی دورم از بار	ریختی در سا غم ز بهر سز
دور از بار و جد از دلم	یکلنی بر چه می کرد غم
خون دل باشد غدی نشانی	سا غمی را چه با نالایقی
ز هر غم باشد سزای بیست	جام صبا را چه با نالایقی
که ترا ز پیرست در غم جان	ور ترا سینه است در دهن جان

در ترا اینی است بر فرقم برن	تسه گره داری ای چشم کن
تو کجا دین گس ری از کج	تو کجا این مهر و یاری از کجا
یا کتی می جای خون در غم	که ز خاک راه برداری هم
یا کجی بجان زاریا در من	یا نهی بر دوش خصمی بزم
نام ز بهر از کین کداری پس	تو بزک مهر ریزی طرح کن
کا و ریزی خصم با هم می کجا	افکنی کا بهی برسم دانه
مید هی دشنام و میگوید	میکنی بیداد و میگوید
در کسم جامی بگر بخر اشت	گر خوری تو غم کو را با اشت
دی ستمهای تو بخر اشت	اسی تعدیهای تو فروز
از جفا های تو جانها مضطرب	از بلا های تو تنها طرب
هم ز جورت سینها اندوز	هم ز بیداد تو دلها جاک
چهره بر خون خسر اشت	دید با چو ز دشمن کاست
دشمن جانها ز جور اید شنی	خصم ای جانها ز کافر شنی
رحم کن ای رحم از خون نور	داد ددای دادار کار نور
با دلم زود غا چند بر سر	بر سرم ز شس جان چند بر سر

گر بجز رو کن بسند آوازده	دار دان حدی و این انداز
کرنی بروش مزج بارالم	در کنی در جام زهر است
آن بنه چند آنگه توام کشید	آن به چند آنگه چشم کشید
یا میرزا نذر قلع زهر فرقت	یا منده بروش بار شوق
یا بیستم ده سرفقه جبه	یا منده بر پیم آن شکس کند
یا کسورم زینا نفسر	یا میفن دیده ام بر روی
عکس رم باش یا در غمی	یا کسورم بینل ماتی
این کف و چشم خون پالای	ریخت خسر بر روی برم آرا
این سگش و از چشم بر آب	منشاند خنر بر روی آفتاب
این همکفش در آب لاله کون	روی گلگوش همکفش خون
از سرک دیده خویز او	وز فغان زار شور کینر او
سور منخواران با تم شد بدل	زوهنگه سباب شادی در
شادی مستان بغم شد تنی	ساعتی ز صبا شدی
باده خوار از اسرا رضی	غم فرو نه جبه و خرسندی
شیر صبا ز سنگ غم شکست	رنگه چن در باب ز کیم

باغ شاد و رازمان وی سید	در نهال غم کس تا تم سید
سگر شادی ره صحر اگر کش	کار غم در شهر دل بالاکش
از هجوم غم ب طابیط	کشت پامال اندران بزم
ساقیا جامی که بکف غمت	غم هجوم آورد دو وقت
زان منی کان چاره ما کنم	چاه غم علاج غم کنم

در بیان غم

میکنند زین بیان راز	لیمه سنج دل نو پر دار عشق
که شبی عذرا بخل شاد کام	دوست در ساغر شراب لعل
بر نوای مطرب شیرین	باده نوشید با یون بل
شاد کام از باده عیش	کامیاب از ساغر مهر و د
دل ز مهر یار جانان	جان عیش و کام را با ش
فارغ از سودای عشق و دیر	سرخوش از جام می و د
ساعتی از محض افروز	مطرب از نه عشرت اند
محض از ساعت چو روی باده	مجلس از مطرب چو کوی
برده دلها مطرب از با	داده جانها ساعت از بزم

شاهان از رخ شتاب آفتاب	مطربان از نوا پرده شمس
گاه ساقه رهزن صبر شمس	که معنی در با و دل فریب
بچه مویست قمار در بزم شمس	سوتنی دنان غر نوحان شمس
گر کس آسالا و شر بر پسته	در کف این بربل آن جام
گر کس ساقه چومی مستی فرا	نخچه مطرب چون دستار
کلر خان مست از شراب شمس	مهرشان شاد از نوا چینی
نشانه صیانت ط اندوز دل	نغمه بربط نوا آموز دل
عارض عذرا چون شمع و ضرور	گاه بزم افروز که پرده
نخچه اولاله سان ساعز	دورخ اشتر دستان زده
روی او چون گل قدا و پنجه	بگل و سروش چو بلبل بزم
ساقه سیمین بر نازک میلا	مطرب نوش لب شیرین بزم
از نوا می مطرب سیمین غدا	گاه خرم کشته و گاه بی کفا
در شراب ساقه شمسین شمس	گاه مست افشاده و گاه بی
فرخ از تاب بیشتر تا بنده	سر خوش از بزم شمس جان
ناگهان آمد برید کوی دو	دار و نمکین سوی بار از سوی

که روز

که بر دوز زم و گاه کار زرا	بود با و امتی میان کیر و دوا
چون بچنگ دشمنان و آتش	اوسوی عذرا روان شد همچو
با بگوید حال زار خسته اشتر	با کف رود لبش بر لبش
دید عذرا را چو در بزم شمس	خرم و خندان ز وجد و هوش
خواست تا پنهن کند زاری	در در مصر جان غمازی دوست
تا کرد و بزم او تا مسکن	جان او نمکین دل او غمزد
از کفم لاجرم بر بست لب	تا پایان آمد آن بزم طبر
ماه کلر خسار و دسر و سر فر	مهر عالم سوز و شوق شسته
چون فادش دیده بر روی	ز بزمش از خساره کلر
غم سر ره بر دل شاد	هر نش طلی گاسمان و اکبر
دل فاد اندر و فیض شمس	در خیال و بزم در بزم اشتر
شعله در شمع بزم افروز	جان طمیدن ساز کرد از روی
جان که بود از شادی لیا	غم میان بر بست در و بر
دل که مشتاق وصال	وز فراق یار و ایم زار بود
کرد و نمکی صبر بگشاید بر	از وصال یار جان بخشید

چون شد آخر نفس ز درد اشطاب	وز بریدش جان گشت پشیمان
لاجرم بکشو دلب و درگش	تا سوزش را چه گوید پانچ
گفت زینسان با برید کوی	تا دله خونگشته در رازی
کز چه پنهان میکنی را ز غیب	از رخ شوریده زار غریب
باز کوی کان یا ششیر کانی	دشمن جانست یا دلدانی
باز کوی کان و لیر چکان کس	رهزن و نشت یا آرام کس
میکنند با دوا ز آرزو جان	یا نه پندار دک هستم در جان
با که نوشد هر سحر جام صبح	همچو را شکر کبک راجب شکر
در گستان با که روز آرد بوش	در پستان با که شب سازد بوش
است با کیت آن پیکانه نوی	هر بان با کیت آن پیکانه نوی
کیت شمع بزم و که پرواز	بر که نقونست و که دیوانه
کیت خاطر خواه او که نشط	کیت همراوشش کای نشط
با که الفت کیر دآن جان	با که صحبت دار دآن آرام
دانشش است آن کدی ما	رهز شش آن حال با که کف
با کیت آن کند بر گن	با پریشان همچو تا زلف من

لاجرم

لاکه کون است آن رخ تابان	یا چو ردم باشد از زرد کج
باشد آزا و از غم گشته	با که بندی باشد شش ز بند
چون برید این قصه زان کس	دودا شش شعله بر کوی
گفت با عذر با باغیان	وز خروش او دل نعلی کج
با همیشه و خرمی شام	از می و نا کامیاب هر دو
تو ز کیمو صید کیمو صید	او چو صید فاده در کمان
تو کنده افکن ز زلف پش	بسته او همچون پسران کس
تو قدح چما بکیم دوستان	کاه در صحرای که در دست
چو او را در سر اندر کوه	نه هوای سیر و نه سودای
نوشته بر فرار سخت زر	با تو همرا نوحه ما در چه پد
او اسیر خبر روی من	یا شش اخبار و غیر شش
بر سر او کس نه خوانان	نخل قدش راز ما آید
چون ز ما افکار آن شیر	گشت بر خیم کراشش و سبک
کس کس نش بر دسوی	تا چه آرد بر سر آن کج
مخفی آراست صرخ بد کمال	از برای دهنش شوریده حال

مجر او سینه آتش فروز	عود او جان دود شسته زبون
سایه او دیده خونمایز	مطرب او ناله های شغیر
ساعتش دل باده اش غمگین	باوه نوشش دهنش سوزده
ساقیا باز آنگه در جبرایان	سوحش جان از برق او پرکار
در کلهوی من ز راج همی	بر ز آینه تاش نه آذری

بیت

چون شنیدین قصه عذرا را	دل چو مرغ بس پیش در چو را
باز عشق آمد بقیصه دلبری	استین بر زد پی غار کبری
باز دل شد سینه دمیو چو	آن بس روزه و این پیش
باز مرغ دل صغیر آغار کرد	بچو باهی طلیس بد بس کرد
در خروش آمد دل دیوانه	سازد بر کشت شد همه سوزده
آتش افشرد و از نو دور	جان بس گین حاجی از سر کرد
بر غمی کرد دل با فوس شد	باز ز نزدیک دل برنجور شد
باز سو و اجا گرفت اندر دوش	وز خون شد دل بس داغ
شد همیوید باز در دل خار خا	دیدم بارید از سر کشته زار

خار غم در سینه کا ویدن کوش	خس زهر شرکاس ترا ویدن کوش
عشق شد در بزم جان بسین	عقل تنواری خرد غزلت کین
شوق شد در ملک دل فرود	صبر یا تکلیس تکلم بنوا
دست عشق از نو چو دایه کشید	پای دل در حلقه برنجیر شد
کشت عشق سخانه ما تخانه باز	خانه مسور شد ویرانه باز
دل بسکریا در جان پرور	در خیال قامت و لبر شاد
خوابت غوغا ز نو بر پانده	نامه آغوش دل انش کند
نامه نه آتش سوزنده	دیدم را خونباری آموزنده
گرنش کرد از مرده یشتان	از سرشک لاکه حال دهم
که فراق بر دم باکران	تا توانا کشته سر باری بران
من ز سو دای تو پله صبر کرد	تو ز من چکانه ویا در قیب
من ز جبران تو هر مرغ کوش	تو ز هر دو بغیر می تنفس
چون که ایان من بصد غم بنوا	تو چو شامان به هزاران غوغا
این شنیدم که خای ایام	کشته بست تو بخیر کرد
بسکه حسنت چه دست ای پنهان	شد خم برنجیر هم جز قیب

بسیکس با شای پزار من	هر چه بینی میسکنی هم کار من
عاشقان داری و مشوقان	نیست از نا پروای کسی
از من میسکن زبید و جفا	میتوانستی اگر گشتی جدا
که توان از آنکه شیر کمر	کن جدا ای غزال دلگیر
از کف و زگر جا و وقت	وز کف طر همیشه گفت
پای خرابستی در قی از برم	یا دنا و روی ز شرکان تر
زین سزای آنکه از بیدار کن	آنچنان کردی بصدی عین
تا کف و بند پان را برست	کز خطا با چه تو تا گرم جاست
تا سر بر این کف اول است	کز جفا با چه تو تا کین پرواست
کاش بود ای کفار نجات	کاش میگشت ای غزال در
رشته جان منت برنجیر	حلقه زلف منت بند کینه
تا نیک گشتی ریا از دام من	بشدی رام دل ناگام
پیر خورشید میگردید کور	حسرت وصلت نرسید
که روزی بست کوهن جفا	در کف و شمنانت دست
غم خور که در زمان سخی	روز عیش در روز کار خوی

بسیکس با شای پزار من	بسیکس با شای پزار من
عاشقان داری و مشوقان	عاشقان داری و مشوقان
از من میسکن زبید و جفا	از من میسکن زبید و جفا
که توان از آنکه شیر کمر	که توان از آنکه شیر کمر
از کف و زگر جا و وقت	از کف و زگر جا و وقت
پای خرابستی در قی از برم	پای خرابستی در قی از برم
زین سزای آنکه از بیدار کن	زین سزای آنکه از بیدار کن
تا کف و بند پان را برست	تا کف و بند پان را برست
تا سر بر این کف اول است	تا سر بر این کف اول است
کاش بود ای کفار نجات	کاش بود ای کفار نجات
رشته جان منت برنجیر	رشته جان منت برنجیر
تا نیک گشتی ریا از دام من	تا نیک گشتی ریا از دام من
پیر خورشید میگردید کور	پیر خورشید میگردید کور
که روزی بست کوهن جفا	که روزی بست کوهن جفا
غم خور که در زمان سخی	غم خور که در زمان سخی

کشوری پویند راه کوی او
 او شود مضمون روی شوهر
 چون جان را بفرا یاد آورد
 چون دل غلبه نازی خسر کند
 کرد بهر سر و ناز خویشش
 پیک را خواند و پسر ارک را
 شد روان پیک از برای او
 روز و شب میراند پیک نابند
 تا بواجق نامه خدرارنما
 ساقیا جامی که طبال فرج
 نوبت شاد و سستی می فریاد
 پاکوبال شد سپهر جلد فن

عالی جویند ماه روی او
 این قدر در دام زلف کشتش
 از ترس کین کجا یاد آورد
 که در کما یافز محزون کند
 درج خفس در نامه رازشش
 نامه را بوسید و در دستش
 جانب آخ شسته سر در کند
 رخسار همت همچو مرغ شیرین
 تو تبا می چشم نابینا زنده
 میزند نوبت که قد ذال صبح
 ساغر لبر غم بر او کج
 بزم عشرت را تو بهم دستی

میراید مطرب دستانت
 که چو او امن از لطف خاصش

انجمن و ستان سرستان
 شد چو گل طرف کاستان

بود نه را دختری رنگ پری
 دختر نیک ختری سلی بنام
 عارضش تا بنده همچون آفتاب
 فاقش زیند چه سر آرا ده
 لعل شویش عقیق آبدار
 در کستان و فاقه شش
 جاوی سحر آفرینش خصم
 دشمن جان از کف ه سحر فن
 سیند سوزار غمناکی جان
 در رخ کوزا فریب چشم دوش
 چون بخندید می نبات از زان
 چون بدای تاب روی بند
 شهر چه خورشید و ماه آبدار
 با برستان بخش رود و شب
 فارغ از سودا دل خسته

هم مه از روی شش خنیم شرمی
 غیرت سر و سوس ماه تمام
 دزه سان و لهما از درج بود
 کرد سر و شش جان مشتاقان
 زلف کشش کند تا بیدار
 بر سر حسن برویش هلال
 بندوی فاقش آشوب
 رحمت روح از لبش کز
 مشه ساز غوثانی نو
 در فون سازی بجای و شش
 بر نبات او سکر حیران می
 عالی را سر فلکندی
 یک چشم جو روی از رخ زان
 مست عشرت بود و طبع
 کشور را از زود پوهند او

عارف وزا بهر شهر شهر	مؤمنه کافر عشقش مفتن
رومی در وقت عشقش بیچاره	زنیکا در حسرت برایش خاک
باید او عشق و سود او زمین	در بیکه ریش بریز زیکه زمین
لقد او عجز و متاع او فتنه	در خیره دایرش شاه روم
حاصل هر کس فتنه بود پس	شیخ او مایل بند با همکسر
تا یساع از باد که در دره	ردزی افشادش بر سر بود
کاسته ز برق در خرفه شاد	با کیزان رود سگی شاد
با ده عشرت بیجا مودک	وقت شادی بود و بهنگام
لاله را صبا چو میخواران کام	کل کعبش شاه و بیدار شاد
برده آن شر از سر و این شر	غنی خندان لاله نورسته
وزایغ او را یمن تر و باغ	بگر سر آراوه را بر کف باد
با د نوروزی عیشت شاد	ابر آزاری که بار آمده
سگب رو عیشت چو چمن	سبب سگین ز زلف پرکنش
بار یمن چو رطب اللیل	بچو طفلان سوسن شیرین
در قدشان با ده عشرت	تازه رو با چمن سرست

نخل طوری قد بر شاخ کجا	موت هر سوستی خوان بس
سر و با قمری و گل با بچند	دلر با دلجو و لارا و لفرسب
هر کجا که دیده و مرغی با بوس	کشته بر سر وی تیز و براس
الف کس با هزاران چمن	برده باد کفر خاں بیداد
صحت سر و دندون و خوشتر	داد و داد و دوبران مهر و وفا
کشت سیخ عیشت جو در لاله	با بتان سپرد و قد کلفدا
نازقن آریب روی زمین	با ده پیمان با کله رجب سن
ساقیان کشته بزم آهسته	از لب میگون رخ زینهم
مطربان کشته و کفر زنده	کف بگم میگشان بزنده
ساق آمد آن بعارض پیچ	داد مستان را پیمان جام
تا فرود و بهیچ کس ز خسارت	دلبر ندانید کله از کس
مطرب آمد آن بقامت پیچ	شد بخت نغمه خوان همچون
تا حدیث جو ز پیمان نظر	با دل از کف داد و کوه
ساق آمد آن بر رخ چون چمن	ماه ساغر شد ز می خورشید
تا شود هر ذره خورشید	چون ز ماه جام کرد و بهره

مطرب آمد آن زغم غم غم
 تا بیا سوز وستان سوز
 ساق آمد ساغر وینا بدست
 تا بهر کس می دهد از دینش
 مطرب آمد بر لب چو کبک
 تا چونک در بر لب آمد در دوش
 قصه گوئی تو فرخنده پا
 از میان کرد شکر جام بهر
 عشق خمیر دیدش ز جام شکر
 سازد شکر از شراب شکر
 یزدانش خمیر جامی صبا کرد
 کرد سلی راز می خمیر ترد ماغ
 شد روان در خمیر غم گشت
 سر و کل را ز کس آورد آه
 گفت با او سرو چو قمری گشت

در فغان بی روی یار پر فغان
 با کله روغن سر و زجا کله
 لعل او کشف کشف شرمی پرست
 سرش سر سازد چو چشمش
 روی او کلگون لب اولاد
 سر خوشا زاران خرد و بستان
 داد مست تا زایا با جام
 کشت سلی چو دوست و خبر
 خوابت تا بر سر شکر آرد
 محکم از زهر نایب گشتن
 وان بود در جام او بر زود
 بر سر افکند شکر هوای سیراب
 تا شود هم جلود سر دهن
 بر بنفشه بنفش خرد گاه زود
 گل چو گل گشت با او نهد

نقد

۲۲۱۷۰

تا کمان شو سر فلک اندر سر
 شد زینک با چو شکر نهد
 می خمید بزمش می دل به
 میخند از عشق غارش در کله
 میفکندش هر زمان سوز
 تا که از شور دل آتش نهال
 دید ما هر به زماه آسمان
 بهتر از خود شید روی تو
 رسته بر سر دروان کل شکر
 نخل بالایش بلای دیوان
 طره بزمش او کس ترودوم
 دام زلفش و لبر ازاد کین
 لعل تو شکر شکر بار آمد
 در شام با دو در چشمش
 کز شکر پچی چو چشم با دو

شد چنان دل به چو مرغ پاپ
 خار قاری در دل سلی بی
 بجز کما خرد چه آرد بر سر
 وز زخ مشوق بانس خیر
 غم از بزم کس چرخ کین خیر
 چشمش سرخ و آهنگ
 دید سر روی به ز سر و پستان
 خوشتر از شکر و سر و کس شکر
 کرد کل رو نیده می کشین شکر
 سر و بست از زلفش خیر
 مرغ دل با دام او بیدار
 کردن عشق را جبهه لبتین
 ارج یا تو شکر کبر با آمد
 شکر نیز از طره غمب شکر
 کاه در دست و کاه بی درخت

پشم سلی چمن بران سپ کوفه	ابیشتر جام آفرینش ناله
بود و امق نوک باغ سهد	کز زبا نفس در باغ سهد
بیا کرد آشیان گل دوشتر	شد شب تا یک روز دوشتر
بود و امق غنچه سبب خوشنوا	بر انده دل در چرخ دستار
نوک کوشی بران آواز	دل زلف چمن حاشی جان آواز
بود و امق شمع پا پروانه	ز آتشین دم دهن آتش
مشرقی شد زهره آناه	ریخت نقد جان با دانه
بود و امق خسرو ملک من	ز لب تخت و تاج چمن در غله
دختر شد دید درج کوه شتر	کش خضر با قوس و شتران
از کف ز کس سر مست او	شد دل دیوانه شش پهلوان
شد لعل لب رنگ خونین شتر	تغش شد چمن زهر می در کوه شتر
گفت یارب آدمی این بی خبری	کشربنا شد شیوه غیر از خبری
بر که یارب ز کس سر مست فلان	کز کف او دل از دستم فلان
یارب این برورده دانان	رحمت روح و قرار جان
یارب این شاه که این کشته	یارب این ماه که این منظر

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
موجود است

شاه کشور شمع ایران کبک	منظر سر و بستان کبک
زین تاج کبک این رخسار	شمع بزم کبک این تابنده
وز که این گلشن این سنبل مسد	از که این گلستان این گل مسد
سرو قد شتر بکهن و بچوی	ماه روی شتر آفتاب کبک
طره اش دوام که این کشته	آب شش رام که این کشته
از می و صا شکر که چاشنی	از لب شتر که منوشه شتر
قد ریزد با که کان شکر	در فشانند با که درج کوه شتر
وز که این من سر تا بد زود	شب که باشد ماه بزم افروز
چشم شتر، توان را قیود	و تبسم شتر خضاب از چوین
وز که باشد جام خواب شتر	زهر در جام که ریزد در و بد
ز و که این من هوا جاح روستا	حاق ابرو شتر که محراب است
از که این من شکل با کبک	سر و سوز و نش که آشوب است
چست منظور نگاه سر شتر	چست مقصود کند کسر شتر
دلنوازی یا دلآزاری همه	سوفان یا وفاداری همه
عربان بکبک آنهر منبر	سرکران بکبک آشوب منبر

زینا افشا ده کان با سرور	بادل زلف داده کان با سرور
چست از سر کشته پا کوشش	خوابش جمع دشای دوش
پاکت یا خاکساری بردش	زندگی با جانپارس در برش
گفت با چو شراخیت جان	لیک از یاران نهفت آب
سوی مخد با کشت آن بنام	با دل پر درد و جان خن
سید سگ غشته در خورش	شعله دل کشته برق خورش
هم گو ده از پله خویز شش	دست یکن کردن زین پیش
هم شده تاراج کلمه کشتش	کشته کشتن ز آه سوزان کشتش
چیز زینک افکار خورش	گرد کردن سازت محشر
زلف شده زویده کیندوش	جان پر فغان دل پر آشوبش
دیده بیس پیک باریدنش	رخ بگون دل کف ریدنش
شده بدل زیر محبت کار کرد	کشت تن شع جدا نا بهر
شده غم کشت بزم آرای دل	رنگ خونین شده قند چای دل
دیده ساق شده سر خم باز کرد	سینه مطرب شده نوا ساز کرد
ریخت ساق در قند خورش	داد مطرب ساز را سوز کرد

زهر صرمان ریخت ساق دوش	جای انده بردش از خاطر دوش
گرم شد با زار آه جانگداز	گرم تر شد بهنگامه بحر دینا
خون دل از دیده چو کیندش	سینه جوشان خرویشیدنش
دلمه دل زانده در پنج دلمه	ماند چون کاه بر بزرگو غم
آه سوزان کشت فرود از دلمه	انگ خونین چهره پر داز از دلمه
شوق سوز از سر د شوریدم	غم قند چا مطرب خونین کلمه
یار پله پر دوا و باران پونفا	عشق مستغنی و عاشق سپنوا
ردوی استغنا و مشا نه مانا	برد در تسلیم و بر پای نیاز
استیس کبر و دامان غم	چاک چاک از خاطر غم
دل ز داغ و داغ پیر غم	سینه زرد و در دیده زرد غم
قامت عشق از جنون افروخته	کینه هوشر از سر در دوش
شاکه گر کاشش کرد چو جبهه	مهر رود در کوه مغرب نهاله
شده روان سبی کاشش بوچی	همچو با مهر و کان چشم قهر
آتش مهر شش چنان افروخته	کز نقش جان ندان کوه
بمعشق او که گوهر بار نه	همچو کس را بصرات کفایت

سابقه باز اگر عفت از کبر دهند
در هوای عشق جانباری کند

در وصف عشق

ای خوشا عشق ای خوشا عشق
ای خوشا عشق ای خوشا عشق
که در بدعت زنی و بدعت
بجز او باشد همه و همه
خارا و بهتر ز کل خارا
زخم او دارد در داود
بسته او به از دوا بستگی
که چه سستی را گفته اند
شده چون بستلای عشق
بر زنجیر لاله کعبه جاری
ساز عشق و شوقش
جام غم به پای بجز اشک

داروی هر درد او خوشتر
روزی از شور و غم خوشتر

در وصف عشق

کما سیر عشق حیرانه چرا
سر بیاز از بند که آزاد شود
آب جود سر نداری جان
یا سر از بیدار و بخوان
یا شو پایست دام عشق
یا منته پا در طریق بیدار
یا منته هر چه سر و گلگون
یا مده دل یا چو دادی بنده
عشق و خود پرستی شرم
بعد ازین آنگه بس دامان
ناز را بجز و تقسیم باوده
خالی را بغمم که مینویسد
مدت بروی دل از دست

هر هم هر داغ او داغ دگر
گفت با خوشتر آن وفا
ومی نگار غم پریش
جان بر نشان فارغ
در بنشین با غم بجز آن
یا بر نشان جان ز هر غم
یا چون کشته باشم زار
یا بنده سر بر سر
یا بس لاله خوشتر
سر پای یا خوشتر
بنده و سرگشته از دم
در استغاثه زین
خسته تر از آفتاب داوده
ناز که تر ره صبر و پند
حالی دل ده بر سر

چون دل از کف داده شود	چون ز با اشتها ده شود
تا کمر دستی بگیرد دست تو	یا دلا جوید دل پاست تو
خویش را آموخت این عجز ز	پسر هر عضوی نمود این عجز ز
که در منشا و بختی کنی	وی که دست میکشید کرن
ای دل شاه از طرب باغم	وی قدر عناق چو سرو از پادوسی
ای ز غریبه زغم فرسود بشر	وی لب نشین ز بهر لود بشر
ای زبان سگر پیش از کاش	وی دنان بر بند راه نوشند
ای عقیق جانفرا خود خرم	وی کند تابناک از کیم
ای رخ چرخ لاله سپهر خورشید	زرد شود پان رخ چرخ خورشید
ای چرخ کلبه بنه پهلوی بخار	پا بر چون خرم سیرس بار
ای قد چون نارون چو کحل	ختم ز با دهر آسرو چو جان
یسخ آن نوکل ار استه	پتقد آن کلبین نو خواسته
سره چرخ لرزان کوه تر سپهر	ارخواغم زردیه چون شنید
ز آنکه شد شگفتی طمطم	دو حه اندوه در دم باره
کاستاغم را زمان دی	نوبه بادم را خزان از پلایر

بکند ز دهر کس بجوی آن کف	بکند ز دهر کس بجوی آن کف
کو مدار از تن امید خور و جو	کو کیم از دل سراغ صبر و با
این بکشت و دل بهجوری نهال	عود جان در مجروری نهال
لیک ساز خویش را انوشی	و آن حدیث از غیر نهان
دید کیش و ایه کانسرتهم	یکصد از دوسم شمع پنجم
سروناش را ز با اشتها ده	چشم مستش را دل از کف ده
دید زلف آشفته رو از خوشه	جان ز داغ عشق جانان خوشه
زلف میسید آویخته ز ولیده ده	حال شور یکخته شوریده ده
ناز را در دست دامان نیان	ماه را کوه سر زلف اوزار
دید که گریان سینه بریان	مور پایشان چهره پر خشم تران
کفت که در هر سری سودا تو	عالی شوریده و شیدی تو
چون دم عیسی لبست سحر تو	چون کف موسی لبست سحر تو
چشم مستت ساحر از چشم بند	تا زلف نصیب بند از کف کند
جلوه ات خوب و خرم تو	زان دو سر و قامت جمجمه تو
از چه ریسان میکند آری روزه	وز خیال کستی در تاب تو

لاله نورسته پر خسته نیت	نرس برشته مشون نیت
می نیایگیری ز بند و شور و شر	می نیایدان ز بالابام و در
می نیالان بخون خجسته ری	می نیازاری دل غم پروری
نه غرورت عاشقی را دشمن است	نه کفایت ساحر برادر است
نه لبست سگرفشان میکند	بنده سبخی قصه خوان میکند
نه ندیدان زادی در بزم جا	نه یقمان زانمی بر چشم پا
در بزم در کوشه گیر می ترس	با دل از کف داده کاکی گرا
و دیده ات جاست و خوبک است	نالاه ات چنگ است و انگاه است
شور عشقت دیده پر خون میکند	سیاس بنگت چهره گلشن میکند
نالاه ات بوی کباب دل نه	زاریت داغی بی باغ دل نه
این عشقت اس چه شهید است	گاشابت را چنین رخ ز کوه
با نوبت غم پنهانیت	موجب غمناک و حیرانیت
از چه پنهان داری از غم پنهانیت	در میان نه راز با و مسایرت
گر دولت در بند ولداری بود	مستلای شوخ عیاری بود
چاره دانم بلای عشق را	در کف غم و ان دوای عشق را

در کف غم و ان دوای عشق را

درب به نیرنگ دل از کارت شسته	ساحری زاقون دلا زار شسته
ننجه دارم ز نیرنگ ذوقن	گر اجازت میدی آرام بران
دید سلی دایه را چشم هر جان	پرده در شده بر رخ راز نهان
گفت ای در کو دیکا جان در کجاست	در بزرگ ملک رو مادوم
منز کیم پرورده دامان تو	شیر خوار از شیر پستان تو
روز و مساز هم فرم بوده	در پرستان یاریم شب نفوذ
جا چو گل بر طرف دامان دایه	پرورش از شیر د جان دایه
بیرزه خوار خواں حسان توام	بهر عه نوش آب حیوان توام
گر بگویم با تو شرح حال زار	رسم آخر کرد و دان زار
وز تویم با تو راز جا کند از	چشم کتم با سینه پر سوز زار
در کستان روزی با کف زار	از می گلگون ز گلشن زار
مخفی در طرف باغ آراسته	می ز چشم مست ساقه حواسته
با پر رویان کشیدم جام می	و اد ساقه کام من کام می
بود ساقه و کشر دمی تو	بود مطرب خمرش و خوشنویس
که کشیدم ساغری با نوک کجاست	که سرودم نغمه با سبب

بشد م بر دم پای کبکنی	با دو پام با بست سین تنی
ناکمان دیدم رخ ز کس	نخل قدی غیرت سپهر جنم
پسکری چشمه تیان تابناک	صورت از پای با سر جان ک
بختری چشمه فروزان پیکر	نویکای چشمه خندان شکر
لاله رونا سر دبالا کشر	سپرستی چشم شان سر شو
چو نرکس چشمش سخن	بچو بنیل تار زلفش برین
چشم او میخوار و لبش میک	زلف او میکین و لبش میک
زلف دایمی خالی میکنه	چشم افروزه دمان افش
روی ز پامش سوزنده	بتر شکران ناک دوزنده
چون بکزاران کس خندان	از دم مبر از تنم طایفه
عشق او دریند شور اینر شد	ساعز دل زان میم لبر شد
چون ز چشم چهره او شدند	بشد چشم من سیه روی جمل
می ندانم با که بود آن لب	کز فراق او بود درم چشم
می ندانم تا چه کردون دل	کز دل من بر او آرام چشم
دایم چو نشد دهشت احوال	چو زلفش شد برین حال

را

یک ب بست آزمان از پند	تا کرد و دران قوی تر بند
چاره جوشت اشک را و نهال	در علاج زخم آن سینه چال
ساقی می ده که می سازد	خسکه نرا از کنگه مشد
ساعز می ده که همش بار	در کنگه چشم گرفتار آمد

در کنگه چشم گرفتار آمد

ای خوش عشقی که باشد باید	کو دل از شورش نماند
ای خوش زخمی که باشد ک	کو دل از شورش شود زرد
ای خوش دردی که بیدار	کو دل اندر چاره اش حیران
بشد عشق آن کز تو صید	بکز مان کرد و خلاص از بند
دایم روز سر شد بر دامن باغ	از غم سلی دلش چه لاله
گفت با و من بصد کرد	بکز بیباک ز جهر و دمه فرزند
دبستان از چه چون شمع	سرخش شب تا سحر در نور
روز در کوشش چه مرغان	خویشگیری چرا با چاکس
چند شما در کستان ک	چو مرغان سر بر بر کنی
تو چو سوی سرور باید	بشد روی شمع آزاد

تو کجی بود کجی پادشاه	بباید هم آغوش کجی
مشرقی و از هر دو باید قرن	تا تا بدین بر آن و آن بر آن
در حرم شد رخت شمی و لغو	غیرت ماه شب و خورشید
و ختری یلبیح سلسلی بنام	رنگ سر و پوست اندر غم
قد موز و شرب از شمش و گو	سر و دست و شرب چتری چو
روی تابا شرب از خورشید	ماه و خورشید شرب مقیم بارگاه
سایبان لاله او فیسران	بتمش سنبلی اوار خوان
پیش چشم سحران از کجی	منفعش چشم شرب موی
چشمه نوش شرب کجی کان شکر	درج یا نوش شرب کجی کجی کجی
زلف میسکین طبعه شرب فتن	اصل خشن حقه در عدل
در خم کفش هزاران خواه	برده ترا شوب کفاه اوین
پادشاه نوش هزاران طاق	گشته کام افتاده بر خاک کجی
گشور ترا شوب چشم او جبر	او ز تاب زلف او جبر
علی شوریده شرب شرب	و آمدل از شرب شرب
رحم کس ز چشمه تا کام نوش	کام او دود و پادشاه کام

تا بر آرد حاجت را کرد کار	بجست میسکین ناکامی بر آرد
تا خرد و شب چور و ز شرب	نیمه چشمه بتاب از ز شرب
شونات فشان و غارت کجی	در لب چون بشارت شرب
سگری می بخش و میخور سگری	ساعز میسکین میز غری
بشارت از مهر دلا در فرود	بکوش بر لاله خندان بدو
وز خم کیکوش بر کس خند	در کفش نه طره شرب را
بر لبش لب نه که سیر سیر	بر خشر رخ نه که روی شرب
خوی به چو شرب ز روی لب	سرک ججو شرب از سر و بند
پای کبرش بر سر ارباب	در استغما می او میسکین
بر دل و امن نیاید بر نش	دایه ز دگیری که بود شرب
برد در کار دنیا مد کار کرد	هر چه بود شرب مکر و کید
بسته بود آن خسته خوشین مکر	زانه دل در تار کیکوی
جز غم او یار و غمخواری	غیر عذر اباک کاری شرب
مایه روی دلاران نبود	طالب دیدار سمن نبود
وز خیال دیگر جان بر شرب	باید عذر او شرب ز شرب

دل زیا در روی عذرا دگر	وز حدیث شلیش در تاب
روز و شب مشغول یا دیار	وز خیال یار بر خور دار بود
شش روی خوب آن چو شش	از مژه بر صفحہ دل می کشد
که زیا در روی او خواب	بر عذار از دیده میساب
عشق او شش فرزند	در جهان از برق آه سینه
در دم بهران جانان پقرار	دل در صفحہ شش سیماب
شوارا و در سر غم او در دوش	دل طمان در بر چو مرغ شش
دو شش زهر ارباب غم داشت	در نه شش طعم سگر داشت
وز فرقی خوردی خجسته	چون می از دور باقی ذوق
از خیال دایه و سلمی و شاد	فارغ از لعل عذرا با جود
فرقت یار شش افروزد	یا دیار آن جنت اندر دوش
سایه بنگر که عشق ذوقش	از فون چسب بود از دل کول
ندانیم ده که قرار می کشم	شادی از دیدار یاری کشم



آنکه گشت آن دستا نهی	ز حدیث نوچین کوی بخت
که چو سسی بر دکوی دلبری	از مه تابان چو ماه ارشتری
در کون از کویان طاق شد	چون مه و خورشید افش
هر کسی ناید همه مشتاق	کردجا در قلعہ عشق او
چه ز قلعہ چه ز صین چه از کج	رفت پای خسرو
خسروان از غایت شش	عاشق و سرگشته و بود اسیر
واله او و الا هر مزو بوم	خواه صین و خواه هند و بوم
شایق او شهر یار هر دیار	چو سنجی راجه هری چه قند ما
جمله و صفتش را جلک را نه	سوی مصر از صین و بغا
در کنا زیند هر سو لشکری	کرد منزل با خید کوشوری
شاه مصر آکه شد از مقصود	وز سپاه خیمت نامعد و دل
ماند زیر بار حیرت کردش	گشت حیران تا چه باید کردش
باندیمان مشورت آغاز کرد	هر کسی تدبیر دیگر ساز کرد
آخر الا مرا آن شد	چون نید از سپجیک رای
شکست	زانکه بسردانا و چو زاید

ما در سلی بش با صد ادب	گفت که در زیر حکمت روبرو
گر چه از جان زیر حکمت اندک	و آنچه فرماید بجان فرمایند
یک از سلی توان نقش کرد	زان حساب هم که ز چرخ کرد
باید زایش اگر میلشست	وز خیال او بدل خلیشست
باید شش با او کون چون بود	وز شمال او دیش خضر کرد
بگذرد چرخ کار تا از کار تا	عقد تا بکشد از او شوار
دیگران رود در دیار خود	چاره دیگر که ز خود کنند
که اجازت میدهی گویم باو	تا چه گوید در جواب آن سخن
شاه اجازت داد تا چون شد	باز گوید قصه با فرزند چو شد
قصه را ما در بسا ابراز	سوی سمر شد بسلی گفت باز
چون شنید آن قصه را سلی بود	شد خردش از خردش در
ز آنکه دل در زلف و تیر بود	وز خدش غمزه او خست بود
بود دست بر کس قتل او	پای بست زلفش بر کس بود
خون قشانه از دیده بخواج شد	تا که سر کرد از دل قبا شد
ز راه نورانش جهان شد کجا	ز آنچه شمشیر عالمی را برده

در

ما در آهش از قنان دیر است	شد عقیق افشان نکو بر پیشتر
گفت با سلی که ای جان چو کس	کل چو بلب ز کست را چینه
از چه میبایستی سرشک از چشم	یکسنی ز بهر از چه در شکست
میفش تا از چه غم از دیده کجا	وز چه غمگنی چو ما تم دیده کجا
غیظت را بر سر افشان چو شد	سخت را بر غم افشان چو شد
جس شدی زن بلال عید	کسند از مرد روغن چو شد
هم بیات از لعل شکر ریخت	هم عیس از زلف غم ریخت
در قشای از لعل کوه بر زنجیر	نوشش بخش از قند سکر خواجه
تاب ده اموی پریش گشته	خازنه کس روی بخون گشته
قتله با بکت دمساز کن	خنده را با غیظت همز کن
مخند آرا شود ز ماه و محاق	جلوه فرما شود ز سرو و سمرق
سر که کس جاده می سحر همز	شانه زن کیسوی مسینه ز
زن کره بر میوی پرچ و شکن	یاد دده فال سیر را کمر و
غمزه را آموز فن دلبری	عشوه را بلیسم ده جان چوری
در خرامه آنچه بکت کوه	در لیلیس چه بسج مرغ غز

از کف سیس و بازوی سین	خارت دل میکن و تاراج ک
از کف و سر و دست و کمر و پا	یستان از بنام و بسنج
لاله را بنام دمی کبیرک تر	تا نهد برواغ دل داغی در
در چشم کسرب ط انبساط	بر لب طاکل کفسر طرغ نشط
یا حیرت فاش با ده در مغز کن	می ب غوغو در در مجر کن
بای نازک نه بفرق فرقدل	زیر حکم آراز زمین با آسمان
ماه کرون پیش کن در حق	عبرت با ترا مسوزان از فرق
غم مخور می خوار و در داغ اشک	شاد ز می خور سندی و غم کسب
وقت سوره است این نه وقت	کاه عشر است این بهنگ غم
عید عشر و خرمی را تا زه نه	ساز عشرت را بلند آواز نه
بانه کمان بزم عشرت کسب	بایتمان جشن عشرت آغاز نه
بر سر رشا و کامی شاد زدی	چو کله خندان چو سر و آواز نه
عشر میکن در بهار و در خزن	کاه با کله کاه با کله کاه
نازیستی تا توانی ناز کسب	نازی بهر ناز زمین آغاز نه
کشوری مشتاق دیدار تواند	عالی مفتون رخسار تواند

دبر از ادل ز بخت در طالع	سر در از اسر عشقت پایال
خسروان پاست زلف کسرت	سرکشان مشون چشم سر شرت
در جمال از نیکوان نیکوتری	دیگهای از بهر که گویم بتری
آفت دهری ز چشم فشد نه	شهره شهری ز سر و سپهر
سر و بستن ز قد جا مزین	ماه تابان ز روی و لعل
رحمت رو خضر ز لعل جان نضر	دشمن جان ز خاک و لعل
ما در این سکینت و سلمی بر غدا	اشک جبار چو چشمه بر بهار
از جود جوع لعل با آن سیمبر	لعل جبار دید بر روی چو نر
میفشند از نرسر استر چو نر	ارغوان بر لاله و گل بر نر
میسرو داین قصه با جوشن خور	وز خرد و شتر او دل با جوشن
که خوشتر روزی که در کتم عدم	بودم آزاد از غم و درنج و دم
یا دایامی که ایامی نبود	خاطر م را کام و ناکا بنی
نه غم دله دار و مس ز دلم	نه خیال یا ر شمع مخم
نه دلم مشتاق روی چو ش	نه سرم یا مال سر و سرکش
چو خیر عشقی نه طوق کرد غم	اشتر شوق نه برق خرم

نه زلفان بر کسی عالم تباہ	نه ز مشکین سبیل روزم پیش
و شمع جانم نه ترک بر غودر	خشم ایامم نه همدوی غودر
نه ز تیر غمزه ام دل در گزیده	نه ز تار طره ام سر در گزیده
نه ز دلدارم دل شوریده	نه ز جانان جان منوریده
آتشم در دل نه زان صلح برآ	کوهرم بر زان نه زان ذوق
با و در دستم نه زان آب حیات	نه زهر در کامم نه زان شکر حیات
از سکو عشق نه سر پیا سپر	از نجوم غم نه دل نیر و زور
نه بدل ذوق و صلا خایه	نه بسر سو دای عشقی با کوب
نه ز عشق دلبری دل شغور	نه بهر مهر جان شغور
نه ز غم کلزک طرف دهنم	نه چو شب تاریک روز روشنم
نه تخم زانده عشق آنگه برود	نه دلم ز اسپت بجران بارود
کاش هر گرمی زادی ماور	یتا پیدی ز کجون اخترم
تا فلک با منم نو وی سر کز	تا کنشتی اخترم تا جبران
رخ کجون دل کنشتی لاله کول	لب نوشیده ی کجای با جود
تن نضر نودی ز درد و آفتاب	جان نیدی می محنت بجران

این چه غنیمت است این چه بیدار است
این چه غنیمت است این چه بیدار است
این چه غنیمت است این چه بیدار است
این چه غنیمت است این چه بیدار است

منه کجا در تاب عشق از خون	منه کجا وز داغ بجران روشن
منه کجا دین آتش افروخته	که شراری خرم من جان رسوخه
منه کجا دین شسته جان نورد	که نقش هست آن شب و این روز
یا رخصتی خصم یاری میکند	بشکم همی خاک ری میکند
بسر و دلدارم از کاشانم	یکسند بیکه نه قصه خانه ام
اگره دل در دایم لغزش است	بیر خشر دل در غم و جان است
سیر اختر سازدم جهور ازو	دور کردم غم نماید دور ازو
دانه چشم او ز رویم جوار	دیدم از دیدار او جهور به
یکسند یا ز شش یاری نکرد	هر بانای من وفا داری نکرد
این چه غنیمت است این چه بیدار است	این چه غنیمت است این چه بیدار است
این چه غنیمت است این چه بیدار است	این چه غنیمت است این چه بیدار است
ماور که شد ز زخم کای شش	آیتس بر ز برای بایش
شد بر شد با و صد کرد و فر	وز فسون برد از دوشش صبر
کشت باش که خدیو پادشاه	ذات یشم تو در دوشش
خود تو میداند که عشق جیون	بسر و صبر و سکون ز هر دو

کسرت در ره چو دام در دوغ	مرد و زن را با زشانه نه
در شو و کرم و لای زاری شکر	شاه و درویشند یکسان شکر
چشم دل شد پای بست و بوی	بنود شکر هرگز سری با دیگری
جان دهد آنجا که داد و آرد	سزنده آنجا که شد پیش کعبه
چشم سستی وی که مست با باده	بر رخ و اهن سیاه افتاده تو
از کفای نرسد محمور او	برده بود از کف دل پرور
سنبه طرار آن رخ کفایت	نخچه خندان آن کلکون عذار
برویش شکر و نوش آید کفایت	داود صبر و هوش بر باد کفایت
بر رخ گلشن آن کس برهنه	پای لب نشین آن شیرین سخن
نیم شکر در دست و نه سبزه	نه دوش خرسند و نه کاش کفایت
نه ز صبا می طرب پریش شکر	نه ز غم و دشمنان آید شکر
نه طرب فرما ز جام با باده	نه سخن کو با بت آزاده
نه خرام سر و قد شکر در دست	نه فروغ ماه روی شکر جفا
نه نهال قاشق را سر کفایت	نه بهار عارضش را سر جفا
نه عقیق در فشانش آید	نه کند سبک شکر تا بدار

نه بد لها ابرویش را دو کفن	نه بیجا نه غمزه اش شکر کفن
جان ویش را نه سر خار شکر	بند ویش را نه دل کین شکر
باشد شکر و ایم در و نه نگر	از خنده شکر عشق و اهن چاک شکر
گر توانا خاک دل کردن	کن رفوزه خم دل صد چاک
این شبه می گفت با سوز کفایت	وز غرور شاه با عجز و نیاز
کز کرم یا کین بیج چون کند	می کند در جام او یا خون کند
کام او بخشد بدست آرد شکر	یا کند در خمر چو مرغ به شکر
جان شاه از حرف عجز بریزد	شد بد ریاضتی شکر غوطه در
غوطه در کردید در دریا می	تا بر منج آورد کو هر ثای کبر
شد چه بسا حال در آن دیر می	دینش جانش پراز در شرف
کو هر افشاند از زمین و آرزو	پهلو غواصان ز دور یا برنگ
گفت با زن شاه به شکر	که مرا هم مونس و هم محمد
گر چه دامن کو هر خشنید	لعل رخسار که بر خشنید
یک بهر از ما بشکر بار	استحسان می باید شکر در کار
استحسانش روزی کین با نیک	باشناسد کو هر او را حسد

هم شویم که ز دوا خوشتر
اولا ایست که خار گری
بگریزی در شوار ما
زین بکستان هر که روید خدای
روید از دوا خوشتر
این که صفت که خدای
خوشت که بر اید امان
آن نویسد وادی اول
آن ز کس که گشتی و ابوی
از نوید آنس که افوی
و آنکه همیشه دوا در خیل
ساقیا جامی که صبح و خشت
ساعری در ده که کرد نام

در همه کاری ز کار کجاست
دشمنان دارند قصه داور
هست هر کس را سر کجاست
بر کل آن باشد اورد است
زان است آن کل آن کجاست
خوشت که در در شاه جهان
درش می را خرد امان
پا به گشتی چه کس در نظر
خستین کردی چو کار کجاست
با نوید سر به کارش
سرفا و شریک کجاست
خیر دار ناموس و نام
شود از رخسار ابل مس

قصه بر دلان انجا رسل

از سلف گویند زینان

کان سید واران به تخت و کلاه
شده چو شب در شمشیر برون
رو میان را آن صوفی است
چنینان با شمع هندی ترک
مصریان با خنجر از در شرف
شده صوف از چار رو است
از غریب کس در نامای بوی
همچو شیر شریک است
تنها اگس که شریف
است خشم از در دهن سوز
هم نهنگ شخ بران خیره
است کین میدان در تان
بگر حرب انفس که روان
بر دلا ز کشته شما پان
چاک چاک خنجر خنجر

چون شد تا که ز خشم و قهر شاه
خستین شد در جهان کجاست
هنرمندان زینو مبارز
خستین بر میزن شد کجاست
همچو سیران آید اندر
دشمنی افرو و دیاری کجاست
پر سپهر همیش از چاری
در غریب او غریبان نبرد
تر تا پولا و فای آهن کجاست
شیخ کین بر سینه اش کجاست
هم عصب سیر بران
آب خنجر سر کشان سیر
بستلا شما بطوفان
سر و زار رفته سر بر سر
فج فحی افکنده دور این

در تن روینن شان کباب	لرزه برد لب ز شیخ ابدار
چهره دستا ترا چه سر با بنیاد	دست در بنخیر و کردن دکنه
فته جویان ترا قهر کیک	یسنه جوشن پسته و شعله
استر میدادش و شرف	شعله بیکار شت ن پخته
حکمت ترا ای دروغ وای دروغ	بر سپهر از پشم تیر و سهم شخ
بس سر مصری که بز خاک	وز فدا بشکر در جگر چاک فوا
از سم اسبان و سر تا پای	کوه شد صحر از من گشت آید
مصریان کردند روی آینه	پشت بر دشمن ز چشم شخ تیر
اتر آمد و اهن استر و بند	ایکسنگه با کمان و با کمانه
منغفر ز زریب یاب از فون	درع و شمش شعله یاب از فون
درع روینن دست بر زمین شخ	رخش زین لعل غرق شخ
آسمان پیکر در شکر کوبن	فرقدان سافرق اورا پستان
شد بجز چینیان آن رنگ	شیخ هندی خنجر رومی بست
ردوسی کوزان نهلا آن شخ	وزینبش در غر خوش ارک
کرد از خون دلیران بیدر	خنجر الماس گنجه با قوت

شد ز سر تا هر دم شخ	شد ز شها بر زمان سر جلا
نیشتن بر رخ چو ز با بر	پسر بجز ب رویان شخ
میکنند از پا که میزد لب	شیر را شمشیر آن پر خاشخ
کردن خاقان سر قیصر	کز زار در پیکر آن شیر مست
وانه را سر ماندیم از پکنه	شیخ خویز ز سر سراعده
وانگشتن زار زو نای خ	بندیان زان شرکان شخ
وان نهزیت غنیمت شخ	رو بهی کردند و رخ بر میشد
سر فرار از سر انداز	و اهن آن سر و سر افراز
سرکش ترا سر پهای پلست	بر فرار تخت چون شاه شست
جوی قهر هر روز و نه خیز رود	شد سر موران به پای پل
بموجب تاریخ روز و روز	شد ز بار بهای دور آسمان
چنینا تر سر شد و سمان	بندیان ز مال رشت و جان
که برایشان کور شد چرخ	پای ترکان شخ فزان
خاک تن رنجت و سر را شخ	بخت و تاج سرکشان شخ
سر پهای لب پا سر شاد	تن بجاک قهر کون میسر شاد

ای بس طرح فنون و حکمت	از هزاران تیا که سوزد کوش
مصریان کردان شیراوردن	رو بهمان شیران پل افکنش
از پل آن بنویایان جهش	روزش ز آیره چون شب شمش
شاه مصر آن فتح و غیره	شد بر دوشم سینه سینه
عز صید اودیکن در شهر	چشمه کس زد بطرف باغ
بزم عشرت است بر طرف	شاد و خندان زینت بگرد
یک طرف ساقه شراب داد	کشت زرازمی ناب آباد
یک طرف مطرب سرود اعلا	سازد برک عیش و عشرت
مطرب آمد بان و چید و با	ساقه آمد با گل و فصل و بر
عشق ترا ساقه خورد	دیگر از مطرب نایب فر
جان فرود از باد می و	دل ربود از نغمه می سینه
ساقه دلکش ز راج جانفزا	شاد بود هر شوهر ز روی دلش
دلتوازی سیرلان در صحن	جانفزای میکش در طرف
میکش ترا در فضای بوستان	دوست ترا در وصال و در
جام شهد و ساغر صبا کج	بوی عود و عطر عنبر در

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
موجود است

از شمیم با ده و گلکش نسیم	از بجز عنبر شمیم
بهمش م عطر سایان عطر	بهم و باغ با ده خواران
رو بر دلکش صبر نوز و شمش	راج بخشش روح بخش و دلت
کرده با سر تا صداع غم دود	میکش در در قص و ستان
با کفار سر و قد کعبه دار	آن قبح چا بطرف نال
با حرف جانفزای و دل	آن طرب فرما بصر بوستان
رز مکه از روی ساقه	مطر باران شد پس از حال
بزم عشرت شد فضایی	جای شادی شد کنایه جوی
عشر افتان از جوار کعبه	عبر سز مویان باغ اندر
جلوه فرما بر کعبه و سر کعبه	آتشین رویان بکشت نذر
بوستان خرم گلستان	از رخ زینا و رخ زانو
دشتها و گلکش چمنها پسند	از قد رعنا و بالای بسند
تر و باغ از با ده کوه شمش	فوج اندر خرم زینا
می برست و عشرت نوز	جوق جوق اندر گلستان
صحن گلشن در کوی نیش	از بجز هم کفر خان با ده

درد و نور و خطان سیتن	طرف صحرای غیرت مخمور
در کنار ساقه ای سینه روی	از نوای مطرب سیکینه روی
میکسار انرا بس طانه بسط	با دود خوار از انرا بسط
شد بر انگو گشت محمود را بر سر	از شراب ترکس ساقه جبر
دا که شد ز پیش چشم و بول	آمد از صوت معنی در صول
تا چند روز اندر ان صحرای	مرد و زن پر و جوان و کز
هر یک در کفنی کنت فرود	هر هزاری با یک پیمان تو سر
رب لب هر جوی سردی بود	بر سر هر سردی ناز
نخس امید جهان بارور	دو خدا مال خلقی با شمر
مطرب سازی که قد زال	ساقی جامی که قد جاده انگر
قصه غم شد موسمی شادی	شده خراپه گاه آبا دی سید
نغمه سوز که دلش و گم	ساعری در دود که آبا دکن
شعر در غم	
ای خوش جام نشط انخرای	ای خوش تاراج فرخ فرود
ساقه عیش است شور ایگز از د	ساعری تو است عشرت خور

گر بنامه عشق را وصلی ز پنا	خون بود در ساعه عشق
عاشق سیکین کجا باید فرج	در و بجران کرگنه غم در کج
با دود وصل است کار پند	شادمانه کارمانه خرمی
نشد ان نخل صیقل شر	باغبانان سر به این شر
در غم چون طرح عیش شد	لوح جان از شر غم پر شد
نوشتر کردند از کف پیوسته	نیک بجان جام و نیکو شر
از می کوزک در اج لطفام	عیش و مستی شد چو مستی
سوی شهر از طرف کوزار	کف زمان ناکوی خمار
پر خارا ز می بسایه	ساحت بر می غیرت بجز
از کف سه پیکران سببر	در کن بر یکدگر با یکدگر
با دود نوشیدند میخوار	مست گردیدند شیار
شده ز جام با دود در چینه	چهره تا کلر نک در جمال
هر کسی بست از در میخانه	رخت عشرت جان بکشته
شد ز نوش پوشان کانه	رنگ کلشها به ازینها
شهر یا مصر با تاج و کین	دا و زرب سخت و سیدین

بر سر پر شهر ماری جاگوش	کار شهر از گوتش با لاکوش
شهر از آن کلمه سته فخر کوش	شد چنان کردی گوشه کار کوش
هر کسی مشول کار خویش شد	روشن کارش فرزند پادشاه
مکسی به کسی ظلم و ستم	نتی راز تنی ریخ و الم
بهر جفا جو بپیران سنگدل	بهر با کشر عتقان سنگدل
از کمال یافت شاه و پیر	بیش خردی آهوا پستان شیر
روز دیگر خسر و غیر و بخت	مهر و شهنشهر داد پست تیخت
بنده کمان بر در که شاه چهل	رخ نهادند از کمان و از چهل
کج کلانان پشتر شاه تاجله	صف کشیدند از زمین و از کله
داد فرمان خسر و زیرین ط	گر پاد تربت سباب شمشیر
هوشمندان بخردان و اشور	عیش سازان عجبه زان
بار در و کان و بازار آینه	رخت در صحر او کلزار آینه
میگشان ریزند می در میانه	گر کشند از باوه رنده آینه
می که باشد رنگ آب سپید	نسخان عشق را با سپید
نیک راز خسی عا ریز بود	نیک رایا که کاری بود

سایقان شمع بستار نه نشانی	مطربان غمزد و بستار نه نشانی
بده پامان سیسین چین	نغمه پر در مطرب شیر سخن
آن شود خورشید روی چشم	این شود نایم چنگ سیم
این زند میر مستلان و صلا	آن دهد هر بسینوانه راز
هر که او اعلان بود خال زنده	با سپر بچشند کجوران کهر
کردد از در سخن شده کوهی	تا ر عسرت را مینا و کوهی
چون فرا هم شده همه سب	شده زمان عشرت و دو قریه
آن همی خواندی که قد جان	این همی گویی که ناولی القح
سایقان دادند کام خانی	میگشان کشید مست عشق و جان
ابو بکر عمر غنیر نشان	چشم سببا خوشموش می نشان
چنگ و بر بله متعروان آه	موسیقی و نمان غزنجان آه
زهره در رقص از سر و چنگ	شیشه می در رکوع و چنگ
شمع هر کاشاید سب نظری	رند هر میخانه عذرا پکری
شاهد هر جمع شمعی تابناک	ساقه هر بزم چششی فابناک
هر قند کشر بگنی نازک بر	هر غزنجان بسبب شیرین زبناک

هر هزاری خرم از روی کجا	هر کلک شاد از نوای بسیا
نخست نزاباده عشرت بجای	کام محمودان چو میخواران کجای
مخمس سوره سوره در آهسته	کاشن عیش و طرب پرست
کمر خاں سر و قد مجرب سن	دلبران و نواز دانش
کرد سلی سیم چو بگم کرد ما	کرده بر مره شک جاد و زنگنه
شیخ بزم آرا می کیستی فرو	ز آتشین رخ غیرت شریف
چشمش از نو کز لبش سخن غنا	فاتش و دلکش جاش جفا نظر
باغ رضوان روی بزم آرا	رشح کوثر فیه شکر خای او
عاشق کز لاله و گل عادت	صد گلستان ارغوان و درخت
در هوای آن بت از او	که بهر پرایه تنه در داده بود
بهر گلگون عارض آن تکی	ز هر چه مشاطان کلک بی
از برای ز کسر آن سخن	سر مره مشکین غزالان
شاد زن بر کیسوی آن بود	که نیم صبح و که باد صبا
غازه کشر بر عارض آن	گاه ماه شب کئی خوش بود
چون مشاطان بسپرد	گاه در روم دکنی در زبدا

که سودی بر رخ او غازه	بگفشر بستی خنای تازه
که زدی بزلف مشکینش کلاب	سنباش را دادی از آب
تاب دادی سنبه طراز	سخت کردی بر غزالان کلاب
کرسش را از مره قلابها	دادی و بردی زده تهاها
بجز رویش چو کشت از چشمه	بر سر از خاش سندی چشمه
سر دستا نه چیمه ننگه	لبک کب ری خرام آنک
شد بظرف بوستان شمع	تا زمانه سر کند بنمفسر
کر چه چو شید جا در جگله	داد ز پب جمله گاه آنک
برقع از زلف سید بروی	رودر او پنهان بزر موسی
قد رعنا کلین کلزار حسن	عارض زینا کس نچا حسن
و چه کلین غیرت سرور	و چه کس شرمنده او
لاله حمرا عذار تابناک	ز کسر شملانک ه خوابناک
و چه لاله میکا رومی پرست	و چه کس نچواب
سیند مو مشکین و مشکبر	غنچه لب شهید ریز و شهید
و چه سنبه نغمه باد صبا	و چه غنچه چشمه آب بقا

غزوه غمگسید تاز	قامت عمارت سروی سوزنا
و چه ترک آشوب جان نزل	و چه سرو آرایش صحران
فوج ناز افرو کرد همگام رسد	خیز شرکان شمشیر جوی و خیز
و چه فوج از تاجداران کج	و چه خیل از باج خوانان کج
ناپستان میوه تنگ امید	سیب غنچه سیم سید
و چه میوه نوبرستان حس	و چه قه زینت دکان حسن
ساعت سیمین کاشع بلور	سینه رخسار کعبه صباح نور
و چه شمع از شعله آفاق خیز	و چه صبح از فروغی لفظ نور
در میان کوی سیرین ایوگش	بر میان کیموی مشکین کیش
چه سیرین از خرمن کس خیز	و چه کوی از کوی مه جیش
شد خیز از عقرب زلف سینه	چشمه رخسار آن تابنده
پر تو انداز از رخ چشم آفتاب	شد بیام و در مه مشکین شاد
رنگ طاق صرخ وایو افسان	حمله که کرد دید از آن تابنده
محرمانه زینت زرد و سر زرد	دور از چشم مهر روز افروز
ادو چه سرو و بر که چشمه و سیر	ادو چه ماد و جمله که چشمه آستان

تا نظرت و همی بطرف جگر	پر تو نشکشه چو باد چاروده
بلوه آموز از قد شمشیر خیز	عطر با ب ازیند شمشیر خیز
تیرک چشم شمشیر خلق جهان	بندوی خاش بلائی کابل
قد رعنا سپرد و ناز آغوش	روی ز پاشمع بزم افروز
عمر خندان خنده بر سر کز	در دندال طعنه بر که هر زود
طاق بر و بینه ابر و وفا	چشمه حوضه دام بلا
از سواد طره اش سر سواد دل	تیره کیمای شب یلدای دل
قامت ادب که طنانه آمد	پای تابیر سوره و ناز آمد
از خرام آن بت بالابلا	شد عنان طاقت از کفینا
هر که دید آن غرض خورشید	شد هلال آساز مهر از هزار
چون تخت کاران پانته	چشمه او بر چهره سسی طلا
دید ماهی رنگ مهر خاوری	جا قناری پای تاسر دلسری
آفتاب صبر و سپید	از کف او منفرد که خنجر
دید قدی غیرت سپهر	دید روزگار شک شمع انگهر
کجانی سرو سسی شرمند	غنچه گل شرمسار از خنده اش

لاذبرک سمنه سیراب اذو	سینه مشک فتن در تاب اذو
بزرگی زگر خراب از سحر	سوزن بسن بگم از سحر
غمزه غار زگر صبر و کسب	مشوه سر مایه مکر و فریب
سه بلال از حسرت مهر رشر	مشکف خود پشتر روی فرشر
ترک چشمش عالی بر همزده	بندوی عاشق ره عالمزده
غمزه تیرا سکن مژه نخر کند	نوک مژگان ناوک عاشق کند
خنده سکر بار و لب سکر	لعاب کوه بر ریزد در تیر سحر
برخ زشان آن در شکسته	زلف میسکن بجه دار و بطنه
در کن رآب حیوان خضود	جا کرمش آن رنگ سرود چو
واق آمد در بر سنی نشست	گر دغم بر چهره عذر نشست
مخت آراش بدان جلوه	باده چا ساقیان و لنوا
قد چو شمع انجم افزا شد	مخت از پروا گمان بردا
ماه با خورشید شد خلوین	مشرقی باز بهره شد شکرین
ساقه آمد قدس زانوش	عقرب موی خیر مد ساضه
در پلور آفریده لعل ناب	کرده لعل عارض محتاب

مطرب آمد نغمه خوال و نون	همچو مرغان خوشنوا خوش سخن
چنگ در چکش با و از آمد	نه زینش نغمه پرواز آمد
ساقه آمد ساغر صبا کف	باده پها بر نوای چنگ بود
رودش از می خنجر فرود مجوی	عاشق از صبا چو خندان
مطرب آمد تا در غم کبک	از دلف عشرت سرود کبک
رشته را دوزن آن غمخوار دل	خار و خاشاک غم از گلزار دل
ساقه آمد چون لب رنانه	برخ از خسر زانوش خار
باده گلگون بس غمخیز	خوی زبرک از غوان ایست
چون ز ساقه واق آن غمخیز	برقع از رخسار سمر بر کوفت
گر چه زیبا بود سر تا پای او	بود واق ز سودای او
ز آنکه عشق دیگری بود سیر	دل ز جای دیگر شیرین بود
عشق عذرا بدمم در پیشتر	سر هم چاک دهنش پیشتر
که بود عالم پر از قد و شکر	کوهری را دل کشد سوی کوهی
که بود عذرا با عالم صدمه	چرخش کرد بر دوزخ ناید بکوهی
که لب شکر بود شیرین سخن	بیش جگر شیرین مراد کوهی

کوب شیرین بود شیرین است
مصر که باشد پراز سیر است
نوکند هر بید با دلبری
جسته کام خود مراد چو تن
پشم صر با برخ حور شیدا
هر عذرا را او امن نصرت سپ
بهر سلی عاثن مخرف ساه

از لب لیس است مجوز ایت
یست جز زلف زلف پارسند
هر سریر اجاست بر خاک دی
بیل از کله قمری از پر چو
شمع را پروانه در سوز و کد
کا چه قمری کوی چون غنچه
گرم چون اشک شتابان چو



میسند رود خانه غیر شمر
پادشاهی بود در ملک نجی
از رخسار تا ماه در پیش
عرض هفت اقدم لشکر کا
دشت درستان یک نام سز

بر درق زینسا که در قند
بر در شر آفاق را روی
ماه تا ماهی بفرناش همه
هر که درون شمس در کا
بسخت باد سحر و دونا م

دلر با سواد قد و خوش خرم
لعل شوشن ریختن با بدل
قاشتش رعنا نبال و پند
قد و بالا رنگ سر و چو پند
در حلاوت لب نه شکر
رخ نیز تر م افروز ماهی
نویسید اندازد او می شکفا
بطره نه دام ره سید صر
هر فردغی در شمشیر نور شق
خالا از غوغا دل آن دلخوا
که هوای پادشاه در شمشیر
که بصر همیشه بنو صیده ناز
با پر رویان کوی خوب کزین
در کجا ناز سر جو ترکان غنص
یک شب از شهر آوده کان پند

تا زلفش عطر نر و مشکفا
پشمه جوان و عین قنصل
نر کبش زین غزال شیر کمر
زلف و کاکر غیرت شکر
در طراوت بر نه بکمر کوی
تن نیم اندام سر و عجب
لب نه نور اینر شده خنک
خط نه بر سیم درق کین
هر هوا را در سر شمشیر
فازغ از بود و سر آن سر
که شراب دلبری در شمشیر
که بخند عیش جوی و عیش
با خرد مندا کوی منیش
در نخله نا چو پیران کهن
دشت برنی غیرت غله برن

بوستا نه چشم ساقه بر کمر	آسمان شمع ماه بملمش
لاله جام و قطره می زاله آبر	مرغزار می جام صبا لاله آبر
نه طراوت سن او خوش نظر	حاضراں بزم او مه پیکر
مست صبا بود و کرم همت	با حیرت اندر آن بزم نظر
رسم هر یک پر سینه است	ز آن پر رویان بت کجا نظر
پریش از خوش نظر آن کجاست	پس عدت از حسن خوب نظر
دین و دلواره زان خار	آن همی گفت که بنده و کافر
یسر نه گرفت دل به بندگی	آن دو گرفت که ترکان نیتن
از خیال روی سخی چشم بلال	بنوانه بود در صف نعل
وز فغان و ناله چون ناله	قانع از سلی به ناله شده
وز خیاش شور و غوغا داشت	در بن ناله سینه داشتی
غیر سینه است ترک خصر جان	گفت با شهزاده کان فخر
جلوه اش در کش خورشید	غیر سخی همت سردی حسین
شاهدی و لکش نهادی	غیر سخی همت شوخ فرزند
در پایش حال او شده	حمله حیران از سوال او شده

بدر

گویک رخسار مه تابان	گفت با آن تیره بخت همرا
کما دل از کف داد و خنجر	باز کوز از زور و سراسر
باز کوسلی که دو تو گیت	و اینچنین زار و کله را چست
باز کوسلی نهال باغ گیت	لاله نوره سینه بید گیت
جو بار سر و موز و شکر گیت	لاله زار روی گلشن گیت
گیت مست بر کس محمود	چست بر سپم عاشق پر ثور
گفت سلی سر در غما نیت	آفتاب عالم آرای نیت
بانوی مصر است و غم خنجر	بگر سرشال اورا منتن
و خورشید است و ماه برج	کو به سر در با و در درج
ماه گرد گشت و نور شکر	هم فلک مشتاق روی شکر
آفتاب و مه بهر او بین	ارغوان و گل ز شرم غم
در کینه شیر کبر او شکر	آهوان چنین غزالان شکر
بیک روی شکر در فغان	ظایران باغ و مرغ چمن
بیتد رخساری آنسر و در	بیک رخسار آن شکر چمن
سر دو قرخی خسته و حسرت	بیل و کله به سوز و ناپ

موشان مشتاق آن تابان	ساحراں مغفول آن جاوید
در خون در با با بدل	وز کویاں در وفا واری
بر در شکر بکسان غنی و فیلو	بر روی شکر چه شاد و پیکر
لعل میگویش که باشد روخ	میکنند غم در دل لعل خیر
زلف میگویش که باشد بر که	در کند آرد سر شیر شرو
قدش از نازی که در سیر	سرکش هر دم فرو تر باشد
کاه استفا و نهک م غرور	بسکه طبع ناکش با غیور
تولش را با حرفان الهی	بیشتر را با ندعای صحیحی
دقت و بجز و کاه اتفا	بسکه ریز و شکر از مشک بیت
هر پرستار سر بود شهید	هر شکر خوری بود دگر
سر فرازی کشت با آن بنوا	که بدام عشق سلی مستلا
با تو کز عشق شدی ز بول	جو را پوشش است یا مهر خور
با بود عاشقش و میگرد	بزرگ هر است با اهل نیاز
با کشت عشق دیر به شکر	هر او باشد خرم با کینه شکر
این کشتش بر کینه آه از جگر	که ز ناز ناز بیسان خنجر

انزله

آورد سر نای شیران کن	آن غزاله کردوز نفسین
هر و لطف و جور و آرا بر	بزم میسین سر و کار شکر
منز کجا آناه خوش منظر کجا	منز کجا آناه سر و میه می کجا
کشته ام سر کشته و جبران	منز به مثل رخ تابان
چه شب و چه روز و صبح و چو	نقش روی شکر همه مایل
هر او در کستان جان	عشق او در کشته ایمان
وقت لطف ابراست و ابر	که و کین بر قمت و برق شکر
طالب بشکر رخ آن دست	شده هزار قصه آن دست
نقش روی آن بت و نوا	گفت مثال رخ آناه که
صفحه پاکش نقش حلی	از نفسش کشته آن سینه
صفحه مثال مه پر ابر	صفحه مهر فلک در سینه
بر فروزان پیکر سلی	در کف زین صفح چون چشم سحر
آفتاب عرض دلجوی او	دیدت مثلا که ماه روی او
سیر بود از کف دل همیشه	از کف هست و لعل می
دل بغارت رفت پند	کلب دل تا راج شده شکر

سرخ جانس را بنجاک و خورشید	تیر ناپیدا خدنگ ناپدید
گفت آه از جو بخت نپسند	که ز تماشا خادم دگر کند
صورت دیدم شاه دار کف	رفت پای دل فرو اندر کف
چون گفتم تا در کف آرم و دگر	بجا گفتم خیمه بی درکشش
چون گفتم خیمه تا شود کجا بگفت	بگفتم رخسار آن ماه تمام
شب همه شب در فغان و باده	لاله اشک را از خونین تابان
تا سحر زینسان دگر در رخ	چهره او کله سرش او بگفت
چون سحر مهر از سپهر سحر گویا	سربلندی آورد چون مهر از
شد سعاد عشق سلیقه سحر	بهر آرزو خسته و زار و کجا
شد دل پر شور و فیسیدم	ببستدای دام عشق نصیبم
عشق سلیقه شدی بیخاش	ز آشنایان سادگی بیخاش
با غم او روز و شب همه مری	وز خیال وصال او در مری
باد او شمع زینسان دگر	عشق او چمانه نوش محشر
یکشب از سودای عشق آن	گشت خیمه محشر تی ز غبار
شد بخت شاد بد کردون	با دل پر خون ز درد آسین

شد بستر در فراق روی	فاتحش در زیر پرده سحر
پس دگر شوریده و تابان	تا با فون ز کفش در خوابان
دید در خواب آن بت جا کجا	عارض سلیقه چو ماه چاره
بچو سر و نور سر نو خسته	قاصدی دید از فریب آسینه
عارضی تابان تر از مهر	خوشه صحن خرم او ماه و مهر
بنیاد کاشن عیسر امیر از	با دوشک نشان و غیر تر از
نرگسی کرم تعدی مست ناز	نار زینسان ز بنا ز او ناز
خال مشکین هندوی غار	غمر و شمیری و شرک خنجر
از خورشید سربوتان شمر	از جاش ماه تابان سحر
از دینش غنچه خند خنجر	از پیش لب بدخت منفرد
دشت و صحرا همچو خاک کوی	غیر نشان از شمیم موی
چشم او چشم برون سلیقه	سرب پای آن بت ز پناه
گفت با سلیقه بصد سوز و کله	که برخ تابان تر از شمع طره
که بمی نینسند روی دلبران	دل دهند آنکه ز پناه نظر
مزه به شمال رخ ز پایی تو	گفتم از جان و اله و شیلی

تا ساعت را خریدار آمد	شده جان برکت یا زار آمد
و آدم از کف و فرج صبر کرد	خشم از بصر چشم بسبب خون
تا کند صید دل دیوانه	زلف توشه دام و خالت دل
رحم فرما بر ما آشفته ام	بیش ازین پسته در چشم
پرتو جانرا طقت و تاپا نماند	چشمه چشم مرا آله نماند
کرد سودای تو با در سرم	عشر و شادی پاکشید نماند
رحم کن بر من که پاست تو هم	بستلای ترس است تو هم
دیده دارم ز عشق خورشید	چهره در خون دل و فرکت
عارضی و ایم زخم دیده تر	و امنی هر دم بر ز نخت بگر
دیده ام بگری دو امانی	قلم از دریا می شکست
گر بود و دوی که باشد غم	در بود ابری که خون بار
دو آه شعله سان من بود	بر چشم نطفش من بود
زوز بجران چشم سبک	غوطه در دریا می شکست
دیده ام ابری کنارم	ناله ام دوی در غم
کترم در بزم عیشی که بر	غم در آید از درم پسر

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين

در بزم با دونه نوس کن	خون بجای باد و در ساغون
بسم و جگر بچستو با حسنه	روز خشم دیده شب نخت بگر
زشتیاق این حال و نظر	ز شب آساید دل زارم
این بگفت و گفت ز در کج	کو هر فشان شد ز لعل آن
با صده استغفار که در نوا	کرد و گفت از درج مردار
گفت با آن مستلای دروغ	با بقیسم کرده خود تر
عشق نبود ساغراب جیتا	کسر توان خوردن چو کج
عشق کان در دو در غمی	جایش ترس جانت کان غمی
در کند شهیدی بکام آن	با شد آن هزار پسر
عشر و عشرت با نماند	ارداری دعوی زنج تو
با حریفان کا مران دروغ	ارداری لاف در دین
با ده پیمودن بطرف تو	خواهد افغان از فراق تو
عشقی عاشقان ده دل	دارد از بیداد مه رویان
تو بگفتن شاد و ز می شاد	با گل رخسار خوبانست
باشد جام می کج بر	با می عشق چک را می با

آنند که شور عشق آید بچویش	دو خورشید سینه باشد در پیش
کز پا افتد براه کوی دوست	هر زمان از سرشت بد جسمی
سر چه باشد جان دهد در عشق	بر سر سو وای عشق آگاه عشق
رو بخواه آن شب عشق را	باز دوان از بوالهوس تر نشانی
عاشق از محنت و خواری گشته	لاف مشتاقانه کار هر گشته
جام صهبا از کف ساوین	خوشتر است از لاف مشتاقانه
این کعبه و روی از دیده گشته	و آنند از کف داده ز پیر گشته
گشت زخمی آن کجا خسته جان	از خنده طعنه آن دست
تیر عشقش در جگر شد کارگر	آتش شوخش بدل شیر گشته
آنقدر در آن سمع بزم افروزه	گشت بیدار از آلف جان گشته
دید خال ساغر از صهای دیده	سر نفس جام نشاط افزای دیده
طرف کاشن خال از سر سحر	بستر از معشوق و جام آلفی
نه نشانی از کف رسیه بر	نه قراری در موشور دیده
رفته یا راز بزم و دل بهر آه	مانده تن بر جای و برق آه
جان شده از شمع بجز آن گشته	دل شده در بند صربان گشته

ای خوشا عشقی که روز آنم بر تو	دو شمار عشقی که هرگز بود
ای خوشا عشقی که چمن زرد آید	بوالهوس را مغر در شور آید
جان ز غمش در تب و در	دل ز شورشش بخور و نخور
شد سعاد و اطمینان می گشته	ز آیه شکر بر دم فرو در
کیش از شوق رخ و نجوی	بست احرام طواف کوی
صیحه آمد ز خلوت سوی	بانه یمان کرد آینه گوی
همه کاش در لیران ماه	همفانش بر دلان بچو
هر که زان دلربایان	هر که زان پر دلان ز کج
تیرم کاس تباں دست	از برای صیحه دلها و کج
شمع خویز ز مهر بران	خشم جان شکر ز شیران
از کمان ابروی و تیر کف	شوخ چشمان بر غزالان
غز شمشیر افکن آهوش	بر کوزمان کرده کج



طره رعنا غزالان دیر	کاه کوراندازو کاه بی سیر کمر
وز غم سلی سعادت شعله	او غزال عشق باز تیشیل
نازینان بر طرف چشمه	مسیده ناز غم ناله خسته
مسیده جوار بر طرف صید	آهوی سستی غزال پرفنی
باز مسیده آفتاب پرواز آمد	بگسایر خصلت باز آمد
آن ایسر دام عشق جان بخش	شد دل از بهر آن پایش
از پد مسیدی بسوی خوشتر	تا از آن بخیل سازان دور
چون از آن همه کراں کزین	وز سپه جویش مجوری کزین
روز و شب میر اندر شمشیر	در پیمان همچو مهر اندر کف
صید بندان در میان مسینه	چون ندیدند آن بست جان بخش
جستو را سرد گوشت بر جند	وز پیش صحرای صحرای جند
چون نشان سم آب اویند	عاقبت بر سر غزال پایش
و آندل از کف واده شود	همچو وحش در پابان ریش
روز و شب یک خطه از سر شمشیر	مخلص و ساقی می و جیش
کوشش عشقش چو باد لب	کمر بشیر را دست و پای ز کفش

شده ز شوق عارض بکنوی دست	از سر و پا رو نور دگویی دست
با دل آنگاه رود جان و اندام	که نوش دست و کاه بی کس
کاه کشتی با سر محزون خوشتر	که شسته از دل منقوش خوشتر
که خیزن از بهر جان شاد	که خراب از عشق یار آباد
تا توانم زنده دیدن روحی	مردن از ذوق لب و کجاست
تا توانم سر نهال در شش	جانفش ندن چشم کمان بر شش
کاه کشت با کف ز خویشتن	با کف رکعت از خویشتن
کاه کف راز غم عشق پامی	خفا اندر باغ و صندل جانی
بسج میداند که چون غم دور	چشمه سر با غرق خونم دور
میخورم غم دل خوش تپه چو	کشته ام در خاک و غم شش چو
میفش غم چون سرک چشمه	بسیز غم چشم غوطه در خون جگر
کاشش بودی تا بیداری	خونقش نیهای زخم کایم
تا بزخم کایم مرهم شدی	واروی درد دل پر غم شدی
کاشش میدیدی ز پاشانم	جان سپاری من و دلدادنم
تا شدی جان پرورد دلداد	دلتوازد منوسر و غمخوانم

این همی بکشت و مبارید	ابر قطره قطره داد و مشک
بضغ کوه هر بار او را در نظر	بریک نامون خوشتر از اندک
بر خیال وصله بار و پندید	پای او را خار کله خا چید
بهر کجا بشتر به بجز پیک وفا	همغناشتر به بجز باد صبا
نه کوه و دشت در دنیا بشتر	و حسیا تراوخت زانیا بشتر
آهوان دشت نسر و محرش	و حسیان کوه یار و دشت
از خر و شتر و حیان اندر خاک	از غناشتر طایران اشک
رسته کلان زان خوشتر	کوه و دشت از بنیادش
از سحاب نرس آن کفند	لاله زار کشته طرف کبیر
صیقل هر باد و پرورد و دود	ز آنک خونین کفش با باد
دل که بود او را بر دل برود	ز غم و شومش شد جوی زود
دید روی ده چه رود و جوی	یکسپش آبک او غنی
آب او چشم آب حیوان کج	رونده رضوان ز شمشیر خنک
ز آب نیل آن کلین باغ خنک	ز غم و شومش از رخ کلین کسک
آب را بر یک کلمش داد صفا	باد را بوی شومش جانش

چشم نیل از روی او روشنی	طرف دشت از سر و کوشش
چرخش نذر چهره کرد راه	داد از انجم ز پیر روحی راه
رفت و ماند از بجز نسر بود	انگ حسرت نیل را در دیده
بر سواد مصر اشع و ش نظر	دید شهری از کستان
ز آن سواد شومش دل روشنی	کفش تا بر یک چاکلشن
شد ز غم فارغ دل غمیده بشتر	کشت خرم جان مایه بشتر
بسه را وقت آزادی رسیده	گاه غم شد نوبت شادی
شوق وصل آمد غم خندان	تخی بجران کج هم جان نماند
چشم و شومش در خرم چو گلشن	سوز ز پشیمان در دیده عشق
تا سر کوی کفار سبیر	که پامیشه روان کجا بی سر
ساقیا باز که کوهن مشبه خنک	با غرمان ظلم و جور شومش
یکسند هر دم جانی نافه	جو بر سجد نسیم با اندازه
ساغری ده تا بر هم از جود	دور ساغز به سر است از دود



شد سعاد آن به کفر عشق	غمده لب کلین بجا ر عشق
-----------------------	------------------------

نغمه سنج کشتن دلخواه مصر	گلستان آرای زینک مصر
دید شهری غیرت حسن چکل	از زینک شهر روضه رضوان
دو چه شهری کستان کزین	از زینک قد کفر خان دلستان
کوی و بازار از بتان کفلا	غیرت کز از درک لاله
زلف غیرت بارانم پیکر ان	قد شکر خای آن خوش منظر
نرخ جده از زان زینک ریشتر	شکسته قیمت ز غیرت ریشتر
در کف ساقه کجاست با دوشتر	بر لب مطرب بر غم خوشتر
می صفا پرورد چسب کجاست	نه نوای پرواز چشم غافل
کام بخش آن کجاست بخت	نغمه ساز این نور باب کجاست
روح افرا بجم سرتوشتر	جام جانت کجاست مینوشتر
جوق جوق از مرد و زنی	فوج فوج از پر و پر بادوشتر
نازنینان کام بخشش	نویزانان شاد کام و خوشتر
غیرت از جام مطرب منظر	خوشدل از روح فرح سیرت
عشق ترا نفس به شور و شتر	دلبر از ابر زمان به زور و شتر
لعل دلبرش و چشم او شتر	نای عاشق رود و جلال

ماه مهر آسای هر نیک ختری	لعل کوه هر زای هر سپهری
انغوال تازه یا کجگر کتر	درج مردارید یا کج کهر
ساقیانرا ساق همچون ساق	لولویا زالب چو یا قوتیب
ساعتستان و جام	داوه از لعل لب ساق
بر سر کوی بتان سیمبر	که نکوه طور میداد فی خبر
موتغر خوانان میقات	پهچو موت در مناجات
کرده بر دو غم از اولهائی	صوت عود آواز ساق
در دل غمیده هر منتفن	چنگ شادی عود و شرفتن
خیل عشرت خوشتر تا زار	لعل محنت کز بران کوبوی
کینه هر نفسی انبان زار	دانه هر سینه کان کهر
شخصه مست و محنت ساجده	شیخ و زاهد میک رودی
کشته بازار از می گلگون شط	بردگان از نغمه بر بوطی
زاهد از چشم بر جام شرب	عارف از کجاست بر بخت
کشته بر پا هر طرف کجاست	کرده بر سر پاره مست جام
از بتان زهره خوی صحن	آسمان آنکها را بر زمین

از سی قدش بدان کفکله	کاستا بن جلوه کرد در هر کله
تختی را با تنی جنگ وجدان	نه دلا را با دلا کرد و چندان
غیر ترک چشم فغان تیان	غیر خال هندی مطلقا
بر دور با هم از تیان لایق	پر تو نشان صد هزاران
چون سعاد آن شور وید بود	کشت جبران با غیره شرف
از یکا پرسید کین بزم و طش	از چه پذیرفته است طرح انبساط
خلق این کشور بمان بسور	از چه در عیش اندوشادنی
کشت نشیندی مکر امروزش	جلس عشرت نیز نه در بزم
هست سلسلی نام شده را دختی	دختر نیک اختر مه پستی
تازه شمشادی بر سر چو	نونهال رشک شایخ از غلو
کشته طبع نازک آن ستم	مایه دامت در درج منج
آن نهال تازه را شاه چو	میکنند پوند استر در اول
بش است نشب و میکردی	سر و با شمش دو کله با سپهر
اشب است اشب و میکردی	مشرقی از زهره ماه آرش
چرخ ازین بخت نشاط	مشعل از بیاره کان

قر

مخمس ارگشته مهر خادش	زهره چنان شده را سکر
قدسیان در صنفه او صفی	عرشیان در عرشه او کف
روز و شب در صحرای کز بزم	ثابت و سواره در باری
از نش طواقم و سخی مکر	خاکه و افلاک اندر پیش کمر
در خاکه مخمس فردر افلاک	در زمین چنانیمب خاک
چشم نشیند از وی سعادت	ریخت سید خضر ز چشم چون
کشت او از مکر ثانی	ای دروغ از خیمه
بسته بود اول مهر	در بنودش بر میسکین
پسر چه بود آن نازنینی	پسر چه بود آن غنیمتی
این بود همان نوازیهای	این بود نیز نیک ساریهای
این بود در جسم پستی	با دل از کف داد و در
این کیفیت دشت زمر کابل	همچو بر نو بهاری زار
کجین بر بسنده سر و ستم	شد کلاب آفتان بر کمر
کوهر خشنند در شهبوا	شد بر ضلع کوهر افشان
کشت روی لاله زکریا	نرگس شهلا شد شکر

چون زین رخسار غرق در جگر	با کفک نیا در بحر دلابه کرد
کی بگویم شمشیر بس با سینه	یا کس سید او یا خونم بر
یا منم غم بر دل غمناک من	یا کس در خستین صد جانگ
با که این محنت در پنج و ده	سازد این شوریده آتش جانگ
بشیر کجاست یا بجران بار	با جفا بی صرخ یا جور کار
در سرش کرم هوای تو	این ستم زانکه سزای تو
که روا باشد که آرد سزای	بر سر خوان میخانه را کشان
چون نشیند میهان بر خوان	خس بود در خوان غدی بخت
که روا باشد که بوی تو کجا	آرد از باغی بی باغی بس
چون در آید مرغک اندر	نگرد بر لاله جز داغ دی
که روا باشد که سردی در چشم	قرن را آرد از باغی بخت
چون در آید مرغک اندر	سرور اینند تندی در
که روا باشد که مجنون را بچی	خواند شمشیر بی که بخت کامی
چون رود مجنون بچی بنید	دیگری را خسته است اندر
که روا باشد که شیر شرب	کو بکن را خواند از بهر شط

چون در آید کو بکن در محنت	بند از خسرو نشانی افراشد
این ز اینین وفا داری تو	بلکه رسم مردم آزار بی تو
با کفک چه سزای در از تو	با خیال یا کرد و این شکو
که کفک است عهد سخت کین	این چه رسمت این چه این
شیره یاری در بزم	هسته سازم باشد و کین بر
یا تر این رسم و این امن تو	با غری کر غمت عین بود
یا بر صبر از هر آزاده	یا وفا کن با دل از کف
یا امید می را بس در بخت	یا مراد بی توان را بر آرد
یا مجنون هرگز غری را چو	بر سر خوان وفا با کفر
یا چو خواندی سزای که خن	کز تو کجوی ز بخت
یا مدم بر سر صون آری	سر بند می را کس با پال
یا چو کردی با جمال غم ش	جای ده بر فرق هر شمشیر
یا مزن طعنم که عاشق ش	در طریق عشق صادق ش
یا زدی زان چو طعنم	با وفا داران کس ز سب
این سزای آنکه دارد چشم	از سبی قدش بدان لای

این سزای آندل جسر پسته	کز بر رویان خور و زین سزای
بیکر اکنون عهد خویش عجب	طنفه که میزند بر چو شرن
نه بید عهدی بنا ز یاد است	کز وفا داری زیباں نمی
منزله عهد خویش کن که دم فدا	دزد وفا دیدم بسی جو رضا
باستم پر در بتان خود ترا	آری آری سو فانی به ترا
لیک نتوانم چه سازم کس نمی	چون علاج این دل مشکون
بکس که چون رشته مهر وفا	که بود زلف تو ام بخیر ما
چون خم زلف تو شد جاندار	که بر من آید ز کلب پای دار
این همیکشت و همی نالندار	دل درون سینده اور غدا
دل خروشیدن چو ز غدا	دیدم چو سیرا شکباری
کو بهر فشان کشته چو سیرا	شد بنای طاقت عاشق
شعد و رش چون سیرا	ساخت کار عاشق و رش
عاشق کسین چو شمع از سوز	شب همه شب بودم ز سوز
تا سحر بخوارگان در عیش	وان زیبا افشا و در عیش
یکش ز با دود در جام بود	و آندل از کف داده چو سیرا

اندر

چون فرو بارید کوه بر کوه	جوی خون از دید و خون با
شد سدا از دید و سیلاب خیز	کاه خون پالا کوی خون بریز
بچه کرد افشان و خزان تیغ	رشت و شد در کوی جانک
در حرم کوی یار دلربا	چون نهلا آن بیدل سر کشید
دیدم جو عیاش و دل بهشته	دل زیبا و این و آن چو شسته
هر یک از رخ جدا گشته	کشته و خسته خویش غشته
از تیر بجران و روشین	از کف صرمان فغان
چاکه بر سینه اش لبر بر خون	ز یک گلگون رویشان کنه
پاک رسد ز بار ز ما زمین	لاله زار ز زلفش زمین
با دل پر شور و جان پر شغف	در طواف کوی سلی بد
بچه ابراز دیده بر رخ زار	از غم سینه شب و روز سینه
چون سدا و آن بنیو با نایب	از کف سینه سینه سینه
خسته با چند دید آن خسته	در خروش آمد چو مرغ خسته
گفت با آن خسته کف	که دل از کف داده کف
میخوشید از چه چون عهد کاف	سفت نید از چه سیرا از دید

دردش بر خاک ره افکند	کس نگرش در دل اگر نماند
جان خسر آشت تا ز کامت	یار دشمن کامتان را پاست
بجه کفشد شر و سکنیم ذرا	عاشق دگر شسته و افکند با
دل بدام زلف و بر سینه	جان ز شمع عشق جانان خسته
عشق سلی دل ربودار و کما	کرد در دام بلا پاست
گشته ایم اکنون ز شوقی	همچو کردی خاک رکوبی
شد ز خون عشق او شام و صبح	قسمت ما تحت دل خون بگر
روز و شب بایا و بکنیم	کام خست از خون دل تیریم
بهنشین ما خیال یار ماست	عاشق را غم و لذت است
تا شدم اندر کند او ایسر	بستلا و پای بست و دگر
پسته مایست با او جز وفا	شیر و اویش با ما جز خفا
ما بر و از مهر با ما جفاست	او ز ما با سر کرانه جانتان
با کف ره جو شرفان پیش	با کف ره شمشیر حیران پیش
کار ما هر دو وفا و یار است	رسم او جو روخا و داور است
هر یک از چهار نیکین خجرت کشد	از برای خجرت خجرت کشد

سر نهیم آنجا که او پاست	در بد اند ما که آنجا نیستند
جان و بیم آنجا که بر ما نیست	در بد اند ما که از آنجا بگذرد
چون شنید این قصه رازش	همچو بساط در میان خون
مخفی از سیلاب اشک لاله	همچو ماهی شد پهل در خال
چشمه چشمش چو جوشید کوش	سید اشک او خرد سید کوش
چشمه سر چشمش چو جوشید	بربط دل چون بطا اند کوش
په بهار عارض گلگون یار	دل خردوشان شد چو مرقع
سرخ یاران ملاکت عشق	سینه اش شد چاک چاک ز عشق
خسین غم در ملک جانش کوش	فوج سودا در دشت ماول کوش
جان ز جام عشق جانان کوش	تاب و طاقت ز جانان کوش
نصبوری زوشین خون	رفت بنیاد کسب با ما کوش
ساقی حمی ده بسزای کوش	بر سعاد آسان نماید کوش
روزگار است آن کند و کوش	چون بس دشوار کرد کوش
گر چه سدا است کار کوش	روزی آید بر دواز کوش



بازگشت ایستاده زاری سفاک	قصه پر داز دنیا ز عاشق دل
خوات تا بوسه لب و بوی	که چه سلی گشت همزای تو
وز شمشیر بر ز سار ز جامه کمر	گیر داز دیدار و اوق کام کمر
وز شراب لعل او کرد و بجز	از لب میگون او نوشید
یک شمشیر با بد اما این	دل ز شمشیر کرد چه میخشد
خور و خمر هر کج که کفد	تا سحر نوبان ز در دهان
از فراق روی عذر اسکند	وان ز پا افتاده سر و مچند
عاشق عذر داد لعل کبش	فارغ از سمر و چشم خوشتر
گشت از پنهان مهری و اوق	خاطر سلی مده بر ج قبول
خونش از دید چو چرخ بر	از و نایق آمد بر نفس آن کفند
نال سر کرد آن تندر و بسته	شد بیام قصر و چشم من غم
از شمشیر دل خرد و پند	ز آفتاب سینه جو شیدن
تا بخار غم ز راه دل نشد	بس سرنگ از دید چو چرخ بر
دید جو تو عاشق و شوریده	پس شمشیر دیده سوی
مستند از محنت و روی همه	در دوزخ در دجهوری

زاده سوزان هر دله کا شایسته	ز شمشیر دل هرتی گیت قوت
در میان آن کرده نوینا	بیسر نواز دید سر و سر فر
غیرت خورشید ماه روی	سر و مفتون قد و بوی او
یک ماه روی آن رخسار	از خیال روی دلبر چرخ حال
چشم بر روی او نگاه او شاد	بر مهر او پیر آه او شاد
گشت سینه مایه آن کفد	وز کف او شد غم خستیا
شد دل از او از خیال و ش	گشت با سر جان میا و ش
دایه را خواند آن کجا بر سر	قصه خود کف با او بر سر
راستیاق خوشتر و کم مهری	ز اضطراب آن غم پو ک
دایه با صد مکرو و پستان	سوی جوق عاشقان نال
دید جو تو خسته جان و کفد	ز آتش سودا در دست مشتاد
واندر آن جوق آفتاب ناک	خسته در خمر با دروغ ناک
دایه چشم دید آن ز پا افتاده	گشت در بوی اندل از کفد
باز پرسید از امکان و شمشیر	وز مراد جان و مقصود
کفد جان از عشق جانان	و آرزوی دل وصال

در دل و جان من تمام گشت	دل زده بر جان زجا کجاست
جان سگین تا توان پند	چون دل ننگین بود نالان
دستیکر محنت و ماتم بود	لاجرم تن پامال غم بود
آرزوی جان آنکه گشت	گفت مقصود دل نایاب گشت
گر غم شکر گشته چون نیکدل	گفت آن یار غدا سنگدل
در نیمه آن چرخ عاشر بود	گفت سلی که کل عاشر بود
یا ربیهر و بت مانع بران	اوست شوخ جا کداز و تسل
دید و نایید و چشم آفتاب	گفت بر سلی بقیه جبرنجواب
چرخ تو خوروی تاوک دل	چرخ تو دیدی روی روزگار
شد دل من زده سان پر تو	گفت از شمال آن چرخ
شادیا اشقیه چرخ کیبوی او	گفت چون با خیال روی او
گر سر او ساعه مستانیم	گفت روی او بود منجانیم
که میسر در خورد بهر نهار	گفت آن میخانه عشر کفار
برمستان مغان دردی گشت	گفت آن میخانه جای مغان
گفت آن میخوار کارانایم	گفت آن کشت زانامت

گفت آنی چیت که تن و راست	گفت عشقت آن وجه محمود است
گفت جان اندر تنم هر کس بود	گفت کل اندر بنم هر کس بود
گفت عشق آرد غم در غم	گفت غم شادی دهد در غم
گفت روح از غم شود در غم	گفت آری گشت و در غم
گفت از غم چشم دل روشن گشت	گفت آری گشت و آن روشن گشت
گفت که کاشن شود سوسوی	گفت چرخ عشق آید اندر کوی
گفت کوی دل تمام جان گشت	گفت آن زلف کج این لالی گشت
گفت زلف کج گرام گشت	گفت آن سر را که مشتاق گشت
گفت مشتاق لقادای گشت	گفت در دام بلا دای گشت
گفت نه کشتا دل آنکه من	گفت کو کشتا بردلدار من
گفت دلدار بلا بالا کجاست	گفت سبب شوخ پاد پروا کجاست
گفت سلی عاشق در تو بود	گفت اگر در عشق صدا بود
گفت صدق بیست در عشق	گفت نه عاشق چه دانند بیست
گفت سر کبیت میں خاک	گفت با آن دل که باشد بیست
گفت این پس سر تو با	گفت اگر بختم برد در کوی

دایه چون حرف از رو سواست	گفت با او آنچه از سلی شنید
شد چنان خرم دل آن سیر	که ز سرشناخت پانی چو شیر
شد روان با دایه سویی	سوی باروخ شیرین کایر
تا شود دل کامیاب از پیر	جان تو بنده است جان پیر
ساقی می ده که یار سگدل	گشت یار عشقان سگدل
یاد می زانکه چشم مست یار	میدهد ساغر مست و پیر
مطر بان زن که وقت ضحی	عشر در افزون و غم در
یا مری زانکه دل نماند	در خروش آمد ز جوشهای

قصه برداران غم پرورد	میکنند اینگونه شرح در عشق
که سعادت آن خورشید از چشم	چون نخل گله به سلی رویت
تا شب بر رخسار جانشین	ست شد پایش زینت آینه
که بر آنو که به پهلو که بر	شد روان از شوق آن سیر
چشم خورشید می ز او پاکدشت	تخم شادی در دل غم
دید رخساری چو ماه این	دید بالایا چو سر و دست

سربستان کرد بدی سیرین	ماه کردن کرد بدی سیرین
دیو شازده شب چو مهر طلوع	عاشقش در زلف خنجره دغا
مهر اگر بودی شب پر کون	دشمن کرد ما زلف پر کون
سبب غم ز فرودش در ام دل	غنچه چانه نوشتر جام دل
گر خم دای بدی غم فروشتر	گر لب جامی بدی چانه کوش
لاذ اورا عقیقی پر کس	غنچه اورا دانه پر شکر
گر شکر بار دانه شکر	گر کهریز دینی چینه چکر
قصه گو چشم خیز زین	بر رخ گلگون سلی خنجره
در شای دلبر شیرین زبان	از رخساری خنجره زبان
هر سر بوش زبانه باز کرد	هر لب خنجره زبانه باز کرد
در جو خوشتر رخ بجا که رده نهاد	در دایه لب به حمد کوش
پس نخل قامت آینه ز	خم نهال قدش از بازین
هر زمان عشوق ناز می نمود	هر نفس عاشق نیاز می نمود
چون کجلا گله استغناؤ	گر م شد همکامه عجز و نیاز
الفی شد آن در صحبت ساز	عجز و استغنا نیاز و نیاز

عجز عاشق در دل مشغول	کرد از استیلائی عشق جان کج
نویاز خوشتر باشد و نوا	تا زرا بگفته شوخ عشو چو
سگرافشان از لب نشوین	شد بگم عاشق میکن خوشتر
ریخت در کام سلا آینه	بعل که هر بار بشتر از کینه
وز دل غمیده پر شور او	باز پرسیده از تن برنجور او
گشت ترس چو چون یاری	گفت دل خوشه چو غمخواری
دل ز بهران که آنکه آید	گفت تن در راز که چو آید
وین جدا از زلف مشغول	گفت آس و راز بر زمین تو
کو فادی در کند کس ششم	گفت که دیدی غدار چو شوم
یره روزم چو زلف و خالق	گفت آینه شد از مثال
با همه عیاری ای شویده	گفت چو خورده ای غیب زلف
بر دآن بکین و این آرم	گفت کشت این دانه و آرم
با دل زار و تن افکار	گفت چو بیخ و دل از خوش
پای در کس دست بر سر نماند	گفت چون باشد ز در نماند
خال کفر کینر خصم دین	گفت چشم شسته جور آکین

در این

گفت ترک ترک فغان گرفت	بند و نه راه مسلمان گرفت
گفت لعل پرورت با کوه	شد نوشینت فرود بر کوه
گفت میکن لعل و کوه با بند	ز هر جا شد و شکر با بند
چو نیار زونا ز کوه و کوه	قصه پنهان نمودند آشکار
بیم غیر آمد زبان هر دست	تن ز ترس شد در و دل بست
ساقی می ده بشکر آید	شد بگم عاشق افشا دود
گشته است اسیر خوشتن	دستگیر دستگیر خوشتن
عاشق آن به که باشد از دود	تا سازد مستی صرخ دود

در این

یا کوشا عشق ای کوشا سودای	ای کوشا سودای من فرستای
کر بسوزد جان بسازد کار	کس دماند ز کس ز کس از کار
در فشانه بر سر دل خاک غم	شوید از رخسار جان کرد
خون در آغوش کز شایه	می در آنجا مشرف فرود بکاه
کر شود خصم دل زکا و شایه	کام جان کشته ترا و شایه
دل بچو شد کز کوششهای او	جان بوشد می ز کوششهای او

کوشش آن بوشش این پیش	آهیمه شران سر اسریش
میل دل رو در فروزانه کن	باده در چانه باد بکس
خزق جان بخشد اگر کرد فدا	روح را رحمت چو را حلال
شد چو سلی باین روی غنا	دل ز کف داد و بدام فدا
در مکافات بخانه که کرد	گشت کلکون ز کس خوشتر
عشق او هر دم بجا نشسته	حافظت دارا شر از دل بر
بهر وصل او دل پیچاره	رفته بود از کف عنان چاره
هر چه گویند ز دور و شوق	نه وصالش که آسان
روزی آمد دایه در غمناک	باز پرسید از دل دیوانه
گفت خود دانم که دل چه	تن بزنده نه که هم بویست
تن به بند و مقم زار و نزار	مس برنجیر سعادتم چهر
دل بگوی این بود در تاج	تسبب برم آن در اندوه
چاره کرد آن ای جویای	شودل پیچاره را چاره
گفت ای تاج سربیک خیر	اختران امر ترا فرمان
کرد بهی ترتیب خلوتخانه	خالا از هر خویش و برکت

نه تن گمراه دارا د اندر او	نه مجال جان آگاه اندر او
راه بر اینجا نه آدم نه پری	جلوه کر اینجا نه مه شستی
در قضای شر نه میطری مطا	در هوای شر نه نسیمی را کده
نه مجاور با هوای صیبا	نه مسافر در قضای او قصا
چشم بد جوار از رواق و مطر	دست کج گوته ز دیوار و در
نه گذار مروی آفتون	نه قرار جان اینجا نه تنی
بخر تو و جان بخش یار و دست	که بود سووای او اندر دست
چون دلت جو یا مراک	کاست از دیدار او صید شود
از جنای دشمنان خانال	باشد آن بیت الشرف دارال
چون شینه از دایه سلی سخن	شد لب توین او شکر سخن
از پد تعمیر آن کاخ مراد	دا و فرمان یکشده
کاروانه قابل ستاد دست	در بنای آب بکس چلاک
کرده شکر دیشتر منظر	کر داد و دیده پر کاغذ
خوبست تا قصری بسازد	که چو تن باشد مقام جان
جای کارا شده و کار	عاشق و معشوق را نگر

بزم عشق غیرت کز ار حور
 کاندرد و بیدل بدلد ار شرس
 بیست چند جمال نو کجا
 نوشد از لعل لب نوبت
 یا قران باز هر سازد شری
 یا بشیرین قصه گوید کوهکن
 قصه گوته ساخت مردگان
 وادی طور از فرمای دلش
 مجلس عیش از ترشهای می
 آبجو جوش نه از شرح هوا
 نه در شرار روی در بان
 یا سبیل در کبش خورشید
 وز دروش مهر و ماه اکتا

بیت الاخر انما به از دار
 عاشق غمگین بفرار شرس
 نو کلی کرد در صیر نفیست
 خسته نوشت به پا خواب
 یا قرین آدمی کرد دپری
 یا به بیغسی سیمان سخر
 بز مک هی غیرت باغ جن
 کاشن حور از هوای نظر
 محض عشق از ترشهای می
 عطر ساخاکش نه از باد
 نه کاش را دقت کچکس
 غیر مهر و مه بر و نابرد
 غیر سلی را در انجا راه

مجلس و عرب است
 عاشق در چشمه را حور
 رسد در درون

دسته روی چو پری
 جان شهید و جانان

نغمه پروازر موز عاشق
 که ز سسی اوسته دان
 گفت با دایه سیر استر و با
 می ندانم بعد ازین باید
 دایه گفت اینک در آن ملک
 این گفت و شد سوی عشق
 گفت مرده مرده امی
 روز شش آمد کش آه از
 یا رشتاق تو و تو بجنبر
 یا رجویای تو تو چو راز
 تو ز بهر او که روخته جان
 چو او نالان تو پا از
 خیز گامه و تمیشر و بی
 چو سما و از دایه بشنیدین تو

کرده ساز اینگونه سوخت
 شد چو رختکش دل چون
 کانه کشتی کردم از راه
 تا بدام آور و صید هر
 با کف ز جویش در عشرت
 دید عاشق را چون دیده
 گت بر آمد روز خشنودی
 وقت شادی شد کس فراد
 تو خوری خون دل از
 او ز تو حور و تو مجور از
 او ز بهر آن تو زار و نال
 او تو مشون با تو مشتق
 موسم شادی و ایام
 دست کبک کشر ز شاح شنید

شده بر جانان که جانبار کنی	با پای او سر اندازی کنی
چون بزم یار جانان جگر	جای بزم یار بزم آرا کردی
دید بزمی خاله از بیکه کن	ساعت آن بزم یار دست کن
جام بخش آن نوکل مرده	جام کیر آن تازه سر و دست
گشت سبی ساعت و چانه	نغمه خوان کردید و شید بستر
آن پای می بسایخ سمنو	این دامدم نغمه تر مسرود
مطرب کینه آتشی در بام و در	از نوائی دل شوریده
کز ترف او ماه و اختر سوخی	کنسبد کرون سر سوخی
ساعت افشاند از کله مریش	باده در ساغر پاست جوش
کز شمشیر پای صبر از جانش	دل بغارت رفت و جانش
مطرب افکنده از نوائی و نغمه	آتشی در جان ساعت سینه
کز شرار او دوش از کارش	واله آن آتشین زحاش
ساعت افشاند از لب باقو	مطرب شوریده راجع می
کز فرو خورش چشم دل روکن	ساحت جان وادی کوش
ساعت از مطرب شنیده نغمه	زخمها خوردی بدل زان

مطرب از ساقه کرفتی جانها	جا مها وادی بمطرب کجا
هر دور بود از سر شیب	در با در پهلوی و لب
تا سحر بودند شاه اندرون	فارغ از بهران و از او
صیحه دم زان محفل و مطرب	شده سوی و اوق کله روبر
دید و اوق ربا خاک خم پیش	سید خسر از چشم می شوال
هم خم این کبر کوش خونا	هم خردش سینه سوز و شکر
باز پر سید از دل پر در	در خردش جان غم پر در
گفت بهران پدر جانم	وز غم مادر روانم بر خرد
سایه ما در بنامم پر در	وز نهال نوبرم کامی بی
دایه عمری کرد غمش	روز یاری شب پرستاری
نه زخم قامت خور در	نی پای کلین من سود سر
داشتم یاران مهر اند	دید و بر روی تویم چشم
یازم بود و غمشوار هم	سوسر جان و دل زان
در وفای من دل و دین	بر رضای من چشم
بوی بزم شبی بر دین	نه زجام من لبی کردند

دانه اندر فرقت من خون	گر شبی با هم می کلکون خرد
این زمان آن خندان در کوه	زهر می نوشند و در ارشکوه
این کعبه و حضرت آمد در شهر	از جفای روزگار شده لکسر
سوحش سلی را دل از نوزده	شد دل او رحمت آموزد
گفت خرم زنی که بهر یار	گو شدم اینک در ره نجات
میکنم تپه پری از خواب جدا	که شوی آزاد ازین بند بلا
این گفت و شد سوی ماورد	گفت با ما در نهار کشته دل
کا ندرین کشور بود او تن چرخ	یست در غربت غریب پر
روز و شب در خانه دور بود	میخورد و خسر از فراق دوست
از فراق ما در وجه پیر	بسته راه خنده بر کلبر کتر
په بسم گشته کان شده او	زهر سبب روز نشکر خنده
نه نسیب بخش است روی چشم	نه کهر پش است لعل پرده
نه گفته زلف او دام گشته	نه نگاه و چشمش رام گشته
که بود در گریه و گاهی گشته	که خردشان باشد و گاهی گشته
کس نه چند غمزن نشکر کام	بیشتر خرم نه روزش گشته

از راه

۱۵۲

چاره کن تا به پشم شایسته	گر توانی چاره آزاد پشتر
پهچوسر و اندر بر خیر و بد	ما در از سلی چو این دستیار
قصه دایم که از سلی شفت	باشد دانشور عادل نصیب
بر دل آسان کردگار شتر	شده چو آنکه شد ز دشوار پشتر
تا بدتر تیب سبابه	و او در خست شهر یار دادگر
یسم و زر خنده که میباش	گفت تا کجور شتر آرد خرد
تا نهال آرزو بار آورده	در به این ز به بخر و آرد
در قیام صهب بر خندان گشته	ساقا با آواز و جان تازه گشته
که کند خرم هر غمیده را	ز آن شراب روح بخشش گشته
روح رایسده شوح تازه	جسم را می بخشش روح تازه



شاد که مرشد و شتر غم خور	شده چو آنکه دایم از فرمان شاد
خسته شد و او بر کلبر گشته	دو خط قلم او شده بارو
از پشترانه سبابه نظر	چیه در بزم شده زیر لب ط
و او زیب بارگاه خسر وی	از شراب گفته و جام نوی

بزم عشرت را با سلاطین اندازد	جشن شادی را طرب پرستان
بختیار را ز بخت زرتشت	بنیویا را ز کبر پرستان
مطربان با ساز و دست کزین	بندید پر و نغمه پر و آوازند
مهرش باز هر رویان همی	مگر خاں با سر و قد آن مغرب
راج گلشن رحمت روح آمدی	بگر غم را کشتی نوح آمدی
نغمه نغمه شسته ایام را	بروی از خاطر دل ناکام را
نغمه عود و نوای چنگ و ناز	یا دستاں داد لعل ضرورت
کفایتی را می چون پروردگار	دلبر از جاسوه دیگر بگری
بهر زمان هر کجا مهری نمود	بهر نفس دردی بدل دردی نمود
شد ز مهر ساقی و چشم شراب	هر دله شوریده هر جان خراب
از حرف آشنای کارگر	برد مطرب بغمش میخواران
در روز غربا و دیاقوت نام	کرد ساقی کارستان از نام
ریخت ساقی با ده یا قوت نام	در بلور آتشیده یا قوت نام
تا ساقی بر آرد سکنج	قطره زان که فرویزد کج
خواند مطرب نغمه صورت صفت	در حدیث اهل ذوق و ذم

تا شود عارف با سواد صفت	هر که زو حریف نشند از وصف
داد ساقی پانغمستان	از می گلگون بهر فنز
با کینه خشم شقیل مردان	در ره عشق و وصف دیوانه
کشت مطرب قصه زان بوی	پیشتر سحاب فروغ آن شکر
با کداز و فرغ و پر دانه و پهل	هر که در کوشش رود پنجم صید
از نوای مطرب شنیدیم	وز فریب ساقی علیتقام
شیخ با شاد سوسنی جان	بسجده بگست و دوزنارند
زاهد آید بر در و در صفت	دین و دل بر کف برسم از صفت
همیشه بود آن اسب سحر می	چیده در بزم پری و ادبی
کانه را آید سقا از ره کردگان	با در و ناز راه سوزان در کج
چشم و آتش بر آن یک شاد	در دم از کف رخ صبا نماند
شادمانه ز چشم است از کوی او	غم چشم کرد و در پهلوی او
شعبان بر سر زانو بالا گرفت	آتش فرسوده است کلا گرفت
و کجا چشمش با مال شد	بیشتر از خوانا به مال مال شد
ناله برده شد شراباری کج	دید ابری شد کبرباری کج

مندان ز نسان براند ز تاس	تا که محض شد تویی ز با طرب
گشت خای مجسم از پیکان	ماند دامن و ان بر خیزید
با برید آنکه سخن آغاز کرد	پر شش از عذر است طنز کرد
گفت چو شد آن نگاه بسیر	با من ز چشمه شوره سر
بسی میماند هر جور از محشر	چشم بود حال دل پاکش
بسی میداند که در جهان او	چون بود کشته حیرت او
بسی میداند که با او در قبح	ز هر غم دارم نه صبر خراج
بسی میداند که جز تو شمع	ز هر چه او میفشد کاش
چشم ز دامن پاک صحرای عشق	کوشش کرد افسانه ای در عشق
نامه عذر اشک اندر چو بید	چند از آنش کج را غیب بود
در کف دامن نهال آن شب	وز فغان اشک فتنه اندر چو
نامه را دامن چو بگردد زین	دل بسا بسا بشش غم
ز آن پس که غم ز غم شد	بوسه داد از مهر و مهر از روی
دید طومار بر سخن من گفت	در دو داغ افزای دلها
خانه او ناله ای شنید	همه او دو داغ شنید

حرف فخر شریک نوز و کج	خاطر سپرده را شورید
که دهم شمشیر با سوز و ناله	زانکه آتش بار باید خامه
پس شرح نامه بر بند زبان	در جواب نامه بکشیم دین
آنکه را طومار او رویش	با تو گویم که توانا کیش
دامن گشودیده و شیشه ای	خواند کس دفتر تو دامن است
در جواب نامه زاه پر سر	ز دردم حال مست خیمین جگر
کا دل دفتر بنام الله او	عشق بینواریا یاد دوست
نام او سر دفتر اسرار عشق	ز سببش و شر و طومار عشق
سروری گشتند بر دلمری	در باب بخشش بخش منطری
ادب و دلبرگی کر شده	تا دل عشق را او بسر شد
در لب شمشیر نهند تریاق چو	تا گشته فرنگ را مشتاق چو
از رخ لیا که آرد سر من	جان مجنون تا شود داغ عشق
جلوه گاه از عرض عذر کند	تا که دامن پر این شیشه کند
بعده حمد او که محمود فرست	زانکه در دو دای او سوره شد
بر تو با دافت پاک از چنان	وز تو با داغ من نایاک چنان

دور ز منت هرگز فراموشی	دور شراب غیر بهوشی
ای سراپا عشوه مانتا سر فرس	جانقزای عاشق حشر نصیب
ای دل از جوهرت گشته	دیدم پاره در بخت گشته
عشق تو نیست ده بنم شود	بجز تو غافلگر ملک و جود
از غم عشقت در نخواه منم	وز تفت بخت بر جانم
بعد از آن که دل بر دمی بخت	ساخت جان را جده از خوردن
در کنگه عشق بستی پامرا	در خواب بجز دادی جانرا
چرخ بر دوش مراد خاطر	گشت خشم عاشق غم پروردت
در کنگه دشمنان پایم بستی	وز خدیگ جور و کین بخت
که در محرم از حرم کوی تو	انگه را بود آشتی تو
ساحت محرم از طواف کعبه	انگه را بود بر خاک بست
گر دگانه دستم از دانا ق	تا بسوزم ز آتش بجز آن تو
چون بجز آتش تو شستم مستورا	گشت طوق کردم بند بلا
شادمان گشت شهر پیدادگر	آتش پیداد او شده تیر تر
خوبت ما در بلای تازه	بر سر من ز جیب می تازه

داد سلی را فریب گسخت خدیش	تا بهر من و دلش شد مرتس
بایتم شویید همسر آغز کرد	ساز و برگ عشق ز سر ساز کرد
کاره کرد آن اسیر و احم	گله پسند که می از ناکام
چون بنده از من ره بر سر فرس	کرد دولت از دهنم رها
دست زد در دهنم بار کرد	باز در بخت و دلدار کرد
تا بکام مهرب بر دانا ریش	با هم سپاسی همس غنچه
ز اس دم از دامنم شکر آید	وز وصال دیگری در شکر
تو چنان پسند از اسیر بخت	گر گنجهت رست جانم گشته
در کنگه بد دیگر فشاو	دل به سر دلبرد دیگر فشاو
بسیخه شده چاک چاک تیر تو	که ربه جان حرمم بخیر تو
در خیم لغت دمی کافا و دل	تسخر برک و جان بر دوا و دل
تس غنیده ام شاد و طلب	نه دل با بستم آزادی طلب
تو بیزم عشق شادم و سحر	باده پیمایان سیمبر
تا دوری ما در غریب جوش	از غریب پنهان پنهان جوش
گوشه ادبم فارغست از یاد تو	تا دوری ما در غریب جوش

شب بود تا ز روشنی بفر	از روش طو عشر روز با بود
لیک خسر دیده در جامه بود	آری آری جام در کام بود
لیک خرم جاسری از غم	آری آری کام از غم
لیک چشم بینه ستم بود	آری آری کوشش بر چشم بود
لیک ز رخ ناچهره آواره گان	لیک شمشیر ناچهره آواره گان
لیک که بر سینه دکا بهر	دست با مطرب ز غم شام
ز در قلم با آه آینه خمر	شده ز احوال شور بگنجد
لیک برفت دره با غم سپرد	پس بر یک آن نامه خمر سپرد
از فراق روی آینه خمر	تاله سر کرد آن آینه خمر
سینه شد جایی غم در سینه	هر غم داشت در غم در سینه
آشردن جانکه از دین سینه	شده را سینه سینه در غم
رخش غم چشم را بر سینه	که در آه سینه سوره فام
چند روز در سینه آینه	دا و فرمان تا که میان
باشم برفت راه رو دین	چون بر آه سینه سینه
آبرو نه رود در با سینه	دکنا رود دین آبرو

انگن رود هم مرکب براند	از رود دیده هر طرف رود
تاله زار شکر که شده تا دین	شکر میکش از تف او رود
شرح در میان را کف آینه	من صلویم زانکه کف او شد
پس بیدراند مرکب تیرت	خورد و عذرا ن خمر سکر
رود ز دشت میراند مرکب سپاه	دانش نوریده به کف سپاه
انگن خوشتر نکال این حکمه	لا اله الا الله و کلمه
لیک با غم شد عین از آینه	عمر را خوانند در غم از آینه
سخت ز راه دشت کفر ز راه	بهره دهقان تصد در راه
بسکه افشار بر خضر شدی	کوشش کرد از غم کوشی
بسکه باریه اشک و اشک لاله	شده چشم او جهان در غم
در هوا اگر طبری بودی	بر غم کوشی کوشی دوا
بر نش طافردوی از غم گشته	زان نشان کور عذرا ن
قصه کوتاه مدتا ز غم گشته	و بهی میستند در صحرا



صبر کجایی با نوروزی	خاک میکش ایکن بنوا غم
---------------------	-----------------------

کتابخانه

با نور روز و ماه و ستاره کو در قضا از صدی چشمه نغمه سطر بسکینه نوی از صفی آب صاف منقصد مرغکان در مرغاران بزم بچو درج کو بهری کال کهر چشمه عطار رود کان تار تغیر زن مرغال بصورتی ایستغیر افشان شد و این چشمه را آهواج بسید یکه زخمان ترا زان و کهر در شام با دغیر چشمه سر و باشت و همدوشتر آمد در کوه سینه جاش منی شد شاخ در هم باقیه چون زرد	ابر آزاری بیاید شکر دشت خرم از نسیم ز بهار با و نای ساقه آینه روی از نواهی لب که کس رنجی نبرد بگه در کوب لب نشسته زن چند ناله از لاله دل کبرک تر دانه دشت از نسیم عطر بار عشوه که کله تخت خسروی بسنه رویاں که کوه چشمه رود و نایه چشمه رود بند آبها سینه ترا زنده و شکر کس و نینب هم که کس لاله با کوس هم آغوش لاله را بر کف قدح چرخ بکشد تسرن زاندر دهن برود
--	---

ر:

کاشنی هر سو در کسرموین کلنج هر سو چو طوطی بکوه خاک مشک استر و آب منجم از نسیم آن هوا سبک بر خرمی جا که در درج او دوشتر سرد چاکش طراوتی شد عاشق شد غرت چه نینبر چشمه چشمه شد و شکر کوشش چشمه دشت و کهر اب و شکر است از کجا اول کاشنی چشمه چه شد و ببری عشوه که کرد چشمه نیم چشمه شان بر سر نازاید شتر زلف را آموخت طراوی شد جلوه هر دم ناز پر در شتر	واند راں کلهای گل کنگر بر بر سپر او بنده که مرغی دگر نوسن دامن چو برق خنجر شد و غش تر چو کلهای بسا رست شد در هم چو کلهای بسا نخند با لایشر بلا شکر شد دورخش کردید مده بر تویم سوشن یوناشد و کوه شکر بنش طرار و صید او شکر بمده شکر شد و یکس مردود شیره زلف سیه غاری خنده که دغا زلف می بست غره پرور عشوه پر دانا شکر خال را فرمودی در رویه کبر و اسفنا نغمه تر شکر
---	--

سرش بر عت افزین شوی	وز فرخنده چون او شخیر شوی
کز چه در سر خود و غایت باشم	با خودی لاف خدای باشم
از نیمان محرمی را پشتر خوانم	قصه از دجونا آهشت را
آن حرفی آگه شد از راه	کز چشمش با حیدر شکش
کفت این دشت است نزهتگاه	مترل عذرا بر لب سیمین
این همان دشت است کجا بجز	ریش و کشتی به ام یاقید
این زمین است لیس زمین جولا	شاد و شخ با نفا کرسی سیر
چون شنید آن مژده را داد	چشم بر غزل بس در چشمش
سپوش کفت آری آری بجز	بسی زان در نو آمد چون
اندیش کفت بکنه زین قصه	وقت است وقت کبر آغا
عاشق و نازش می بایدت	وقت بجز است این بجز
زین جمال آورده سو داد سر	عشق و مت لاله میفر بایدت
چشم او بر هر که عذر است	کندر آمد خید عذرا در
مدت بر خاک ره بودی شتر	نرسیده در بر شتر از نفا
	تن بجاک و دل بزم و شتر

ع

آن همی میزد و کلبش چسب	دین بکرت تا چرا کشت چسب
محرمی کا کا بود از راه	شد بر دله از غم پرواز
چشم بکوه عذرا با فضا	دید عذرا را چون دامن پندار
تا با راه دل آن پش	کفت با او مژده و صید
کشت عذرا داله و از خوشتر	جانش سو بر بار مهر آید
شد در سرش از آن طرف	چون کشت آمد خرمید
تاریسید بجاک بود کس ناز	دید دامن را فدا ده برین
رفته رنگ از از غوازه پش	کبر با کشته یا قوت شتر
بیش بر لبه دانا نشن	دل غراب از شتر عشق
از مژده چشم و او جای اندر شتر	شد کلاب فتن به بکر کشت
عطر کشت از خم کیسوی	در شام یا ز پاره روی چو شتر
تا بهوش آمد دل معشوق او	شد در کفر خال و کفر خور
چشم کشت و از هم چشم	دید پسر را بر سر زانو بی
بار دیگر بهوش از سر پشید	دختر از شتر دل شید
دید عذرا چشم ز نو بهوش	کرد از نو چاره به چو شتر

زودمان کشید شربت	پارسه شوش و ابدانم رخت
چو بچش آورد بار و بگش	شد غبارش از گلشن بگش
دید و آن سر و باغ خوش را	لاله پرورد و دایع خوش را
در خردش آمد دل غمیده	سید خضر بارید بر رخ دیده
در سجود افلاک و عجز آغاز کرد	انگش رو خاک رس سنا کرد
میدشود ایمنه و عشقش شد	بروش از خاطر خال کبره
پیش عشقش بجز خشم کعبه بود	وز سرش شمشیر بر خنجر کعبه بود
اری آری خنجر در آید عرش	نار و اشعاش و مهر و عرش
عشقش زهشقا بود	بانی ز اورا پس رسو بود
نار و اسکتبار و اشعاش	در خور زمان رخسار است
اندر رخسار کجوتر باشدش	در سر اشعاشی دیگر باشدش



بشو کنون با تو این دست	تا بداند اجر ز جگر است
دامن و عذرا چو زعم کس	سوی خضر که آمدند از طرف
سوسم غم رخت و بیک تو	زبت شادی شد و گاه

از پری سکر تباں سرودند	وز سی قدش پهن لاله خد
کشتی آرست ماه خرمکی	پرز کلبرک تر و سپر روی
سطر بازا چنگا در چنگ و	ساقیا زاجا مها بر کف تنها
مخبر آرگشت سر و شوخ	عود و در محرق کند وی بیام
در خردش آمد زهر سو بولی	کشت خاله هر زمان از می بولی
وز کف و می پرست خوشتن	می بو امق داد سر و سیمین
که کشید سرش ز نیش شیر	بوسه که دادش بر کلبرک ترا
لب نهادی که بلبلش	دست بردی که لبش عشقش
که شرباش دادی از باج	کاه شمشیر دادی از سرش
وامق از دلجو است روز	کاست از نار و خرد و اندر
سر و ناز خوش را در بر کرد	وز لب او بوسه را از سر کرد
بوسه که میداد بر لب او	کاه میوسید سر تا پا او
از جویبار و اش رتین	کز جویبار لب بوسه غایتین
از جویبار لب و اش	کز جویبار لب و اش
از جویبار لب و اش	کز جویبار لب و اش

از هر جانب خواشردل بنفوذ	کز سو جان کاهن ستمد
دل بدل شنول و جان باغ	لب لب و سوز و زنجیر
وید آس برنج لیسر و خشر	شمع این از تاب آس خشر
با و دوزخ شیدی غم آس	آس قلع بخشر آس قلع
سر دوش دی چشم پر شید	آس سحر قاس سحر شید
بید با بد لری کرم سب	شاهد س با شعی شنول
نقطه نقطه خواشردل بیشتر	آرزوی جان ز فخر شتر
عیش برزم آرا طر حیف	شوق برقع کشر شید
غم کیزان کوبوی از زش	جرم بر کین ش دی عرش
آس میس از سو ز راه	جام می شادی ده و قزای
صب سخم خشر هد زینجا	شد عیان از خر که فرور جا
جام را بنها و ماه خرمی	آس از خر که بر خسر سدی
خوبت خشر با و پاپ س	تا با بد خسر سید اندیز
ماه خر کا بر کفر در	دست او بر دشت و کله ای
ایسر ده سال ایام خرا	و صلر یک سب سدر

باید

بیش بود آسین زب سطر	و نختس باشد و فای دلبر
راه در پسم هر بنا این بود	یا تر این رسیم و این
گشت خندان و آس از کشت	بوسه زد بر لعل کوه باراد
گشت با سروسهی مایه	که بر خندان بار سهر چرخ
تو قرار جان معشوق منی	تو فرخ چشم بر خسر منی
کر تو اندر خنر جان در کینه	جان تو انداز تو جهوری
با و جهوریت جهور از بزم	در ریت در راز دل غم بود
دلر با با خرتو منظر مباد	در تو جان جهور و سهر
گر کشم روز در روز با ز دشت	منهم سر با ز بر خالک است
کوهری از دست نگر زده	رشته س در عقد خسر
تا خندید شد حسود از دشن	آس که و اند لایق خسر
این کجاست گشت بر کبر	دشت چاشنه ز خسر و دشت
دینا اوره سپر خند و پنا	شکری خسر سیم داد و پناه
شکری کز شکست و اجلاس	کشته فرق خندان پنا
جمله روی س دل سیم غدا	از رخ تابان س مشه

دوای کس ماه زمیست در ترم	شده چو باشکر و نسو برین
شاه را و او دیدم سینه کوی	از قدوم آنم بر جوشی
دوای نشتن تا همه کار کوی	از دیزراں و امیر نسو و جوی
پیش بهر شکر خا کوی سینه	بر طریق چای پوس سینه
خاک کوی را شایسته شکر شکر	چای پوس را دای کوی شکر
در غنا شکر چای و شکر کوی	در رکاب شکر چای کوی
درین اوسال سفر کوی	برای را و ایلاں زرم کوی
طیلس و سر نام شده شکر کوی	کوی و کوی جانش کوی
شاهزاده با ایس کوی	اندرا آمد در حضور شکر کوی
از او بچهره است کوی	خاک کوی رجنس بر خاک کوی
شده چو دیکس نوبه ز کوی	ساحت جایی او بن ز کوی
بوسه ز دبر روی شکر کوی	شده جهاں بروی کوی
از نواز شمای شکر کوی	شده رخ دای کوی
زبان کس ز خدمت شکر کوی	کشت فارغ شکر کوی
دید ما در راه خدمت شکر کوی	لب چو شکر کوی

دوای شکر از برای او کوی	همچو جان شکر در بر خود جایی
عاشق است بوسه ز کوی	رمت کرد از عارض شکر کوی
از رخ گلکش شکر کوی	شده دل نشت و دای شکر کوی
دایه از دیدار او خوش کوی	انچه مقصود هم او بود کوی
درستان او که با او کوی	ز بهر کشت جام صبه شکر کوی
شادمان کشته در زم کوی	سرخ شکر مطرب و می شکر کوی
ساقه آمد محض دیدار کوی	همچو ز کوی شکر کوی
حور و شکر در جام کوی	باده در جام بتان کوی
مطرب آمد همچو مرغان کوی	نغمه سنج از پر و دای کوی
نغمه او نغمه ستان کوی	خرقه شکر از در می کوی
ساقه آمد برقع از رخ کوی	با حریفان رسیم کوی
چشم ز ناز او جلوه کوی	کامیاب از باد کوی
مطرب آمد بر شکر کوی	چشم دل شوریده کوی
بر نوانا کز ناز او کوی	بر لب میخواره کوی
ساقه آمد بر کوی کوی	ساز عشرت را بلند کوی

مهری هم از کس تر نماز کجاست	بجسب افشاند و پند اندازد
مطرب آمد ز دوزخ ز غم زخم	بر دل مجروح ارباب وفا
ز غم اشک در دل چو کاه و پند	غم زهر شرک آن ترا دیدن
ساقی آمد دیدم دست بر همش	دو رخسار با دو چشم کجاست
یک شکر در غم شراب چو کاه	ساخا او کرد و دفع بهر خوار
مطرب کجاست بر کف او بطنی	بر نظر در ناله و زاری بطنی
چشم او ناله آغاز زلف	رو ز غم ز چشم مستان بلف
ساقی آمد سر جوشی آغاز زلف	پای غم درفش و سر خم باز زلف
باده در پیمان با کاش زلف	جی بسینا رطبان کاش زلف
مطرب آمد عود دوری در کف	جان چو عود از غم دل تشر
عود او اشک ز داند عود جان	رود او رود می قشند از دکان
دایم اندر صند و محض میسر	بازی سپهر تیان کفندار
از نوا عود و جانش بر جود	عشق غم را عود و جانش بر جود
بد دل از جوشش شورش بود	شده ز آوازش شور بود
در خروش آمد دل غمناک	قلبی شده دید و نمناک

شده نسوس با در روان با نیت	همچو برق از جی بگشت آنست
دستان جانگداز عشق چو شتر	گفت با او سر کشت جان بشتر
شوق جان با بیار غمیش	میدید بر باد بر تویش بشتر
گفت باشه قصه دلدادگی بشتر	چشم شده آگه در از آفتاب بشتر
تا چه گوید در جواب هر کس	گشت چرخ شاد و تابش بشتر
تا بود و شبی است فرزند	زانکه بایه همسری سوزنا
که بود و پسته عذر را صلاح	چو سلسله نا چو باشد در نوح
گر چه چشم عذر اینه عالج	در بقایب خود بزرگما ابرو
داشت دژش هموار شکر	لیک چشم سلی نه کر شکر او
وز حدیث ابهام اندک	مدت از نیش نبحر شده کرد
چاره جز در لجه دایم نیر	تا شمر در حجب فکرت گیش
سخت زرزو داشت آینه در	چشم هم شده بر فرات سخت زرز
قصه دلدادن فرزند چو شتر	گفت با دستور دانشمندش
شده بسوز خیار عذر از راه	در زمان دستور شاد
کفر خان در دامنش دیر	مرغزاری دید در دامان

پس دگر غریب باغ بهشت	از بهشتی طلعی کو شتر شرت
بسزده دارش حشر در آمد نظر	دیده خرقای میان بسزده
خر کهر برده شکر که در شتر	دو گز که او دل بنسند خشم
دو چشم بر کرد او نیای خشم	چشم خیم نصرت شایخیم
هر یک ز افلاک بر پاید شتر	حشده خورشیدی ز برباید
کس در سال آس دیر خوشتر	تا شود که بزرگان چشم
چشم بزرگان چشم اگر شد	دور دستورش بنسند شتر
بهمت دستور خلقها می نیک	داد هر یک را بقدر زربید
بخشش برو قیاسان کرد	هر که داد او سیم در پیک
با بزرگ آن قسیده کار بست	جوانی را بر با بنی و همست
پس طلب فرمود همه ز کجا	بهر عذر داشت بد سیم غذا
دو برابر محرابش زربید	اسب ر بهوار و سمنه زربید
در دم آوردند همه زرقول	زرقول همه در دل کو پیک
ماه خرقا هر به بند زشت	قدر زرقول قیمت که هر شرت
کردند همچو شعر او سید	از گزراں یغان خید خید

دایه و دیرک ز بهر آن او	از وفاداری هوا خوانان او
اینچنین میرفت عذرا تا شهر	چرخ کز اوں را بجایم آنچنین
شهر را آسین بیسند اینجا	کز زمین آسین طلب کرد آسین
بهر عذرا جمله او فرسند	مهر و مهر آسین او حشده
حشدر برانچم چو شد برانچم	ما و بانچم کشت شمع بانچم
عارضه تباں عذرا آسین	کشت شمع بانچم در جمله کاه
کرد عذرا چشم درون جلوبندی	خواست دایه تا نهد در بوندر
دیده بود آن عقد در کار چو	دل نمید او شتر وصال چو
تا در آمد با دلا لرزان چو	در دفر حمله آن کتب همه
در بر عذرا نشست آسین و ناز	چشم شتر می پرست و عسوه
سقطب آمد در بر بکشد	پر نشاد دل بست دایه
ساقه آمد بر او زربید	کرد بیز از شراب لاله کول
بر کف دایه نهد بانچم را	داد کام از جان آن بانچم
تا بنسند قد سیم سر و آسین	برده شرم از زمین برده
با ده چاشند بری سپکین	نغمه حوال کردید زب طلعت

بودش عشق و شادان طرب	ز این سر بر سفره ناعم عشق
میزبان عشق و جهان طرب	روز و شب بودند بر جوان طرب
چیت غیر از غوطه در غوطه عشق	یکدش و عشرت ارباب عشق
غیر ویرانه بدست با پیشتر	یش غیر از بستانه آرا و پیشتر
سودش زینک رقی	عشقش غیر از بستی خوار بود
انبشش ریش با پیش	اقبشش ریش با پیش
آتش در پیش ز بعدش تر	بعدش از درش با پیشتر
دشمن هر کس ز آدم تباری	در دینش ز در ما تباری
در دل شوریدگان نادرش	قوت با دور آن نادرش
کر چه که و دینها در پیشتر	لیک جان با و فدای خودش
کر چه جان بخت و نخواهش	داغ جانسورش به جان پیشتر
شود از بفرش لوح سینه نام	او بود صفت کرا آینه نام
کا در دینش ده را در پیشتر	جان با کر بستان آن سوز و نام
خبرش آمد که زینک او پیشتر	شاد کام آن کس لایک با پیشتر
که شود جوی ای ام هرگز پیشتر	ز زنده چنده تا که از آن پیشتر

دشمن

سرخش زینک شمشیر باید بید	تا شود فارغ ز هر بودا کسی
نایگزری در دل آتش خرا	می نکرد هر چه ز رگ مایه عیاش
کر بک ره بر کس از سپرد چو	بگری نیکو پیمانی هر ز با
بستان عشق را از آواز تر	بگشت در دروازه دلش از تر
ساعت است غم که در کوه حال	بر لب غم نه در بس و دارم حال
تا بود جدا آمد هر نا شایسته	با آفت نه آید یا در غم

بسم الله الرحمن الرحیم

بیل عشق زینک قصه	از سعاد آن نیکو باغ چینی
کان حریف بزم سلی بر در	بود با سلی بخلوت در جری
هر دوش با یا پیشتر تازه	بغیر زان قصه هر غمازه
کا به پسلی جام ده کا سلی	کا بهی آرا کام و کا سلی
هر روز با هم بزم عشرت حشر	می بجام از چشم است آتش
با ده کا بر مراد هم بدم	کا مشن از وصل کید کر بدم
مدتا بگشت زینک کا پیش	پرخ یا در بود و آخرت پیش
تا روانند سوی ملک حشر	دانش تر شهزاده ملک حشر

چشم کزشت از رفتن و آه زدن	عزم رفتن کرد ماه و نوبت
از سینه چرخ سیر برقی دار	کشت ماه فغان صحرای پسا
یک بروی مراد و بهر شکر	عزم دل شد بر تان بهر شکر
بر مراد خاطر سگس و با	بود بهر فرسنگی اور نهنگ
هر زمین کس بودی ای جنگ	یا خورشید را هوای سازگار
طرح عیش انداختی در چشم	باج روح افزا فرودی را
باده سحر در عیش انداختی	جان کرد ز غم غم غم
روزی افتادش بر صحرای کوه	بسر و خرم چون خیمه خیمه
خاکش از باران نسیب	کل ز بهر خاکش کج ز کج
خاک آنوادی سر بهر کرب	آه بهر زمین ز جوش خورده
بسه هر سو تا که آمده	مگر یک است تازه از راه آمده
سنب و کس کشته روی	کرده بسوسن نسیب راه کرده
چشمها بر سواد از طرف	نهره اشرا فکنده در دهان
بس سواش دید سر سینه	با مزاج خود با هوای کیمین
در توف دید عزم جوش	را اندازد عزم در آید شکر

داد فرمای تا هواداران او	رفت کیشند در دایان
یخته ز در طرف او هر سید	روح پرور شد ز زاج جوی
مخزن ارکشت در دایان	شب بهار بر ت م در دایان
روز و شب با بار بار پرواز	با دو چاه بود و بزم آرای
ردزی آمد رو نور دی در	کعبه الاخبار در زبان افروز
قصه با سلی زهر شوریده کرد	نقدی دیده و نای دیده کرد
تا حدیث از دامن آمد و در	شد بر سحر ز عذرا قصه خوان
لغت از اول تا با نسیب	قصه ناکامی و کاشمش
چشمشند آن قصه در سینه	در زمان افکنه از کف جبه
زوشتر را شک و چشم لاده	رایت آتوب بر کف خورشید
محرمی کو بود دامن را بی	خندان بر درگاه ماه خرمی
با وی از دامن شکسته	خشمش از خشم شد عقاب
لغت این نسیب نسیب	به که با او روز و شب بخوان
در میان با غم و زنج و قی	از با او خشمش با ن روز
او نشاند و دیگری را بجای	زهر او شکر به از حلوای

مهر با او کاه و بیکر و سپه	پا نصیب از چو شرد و مهر چو بار
اد قبح چو بکام دیگران	وخت از خویش درامد
با حرف خویش در عیش و شاد	ست جام با دره گرم خط
آری آری راه در پست کلاه	خوفان بود و در دام با کلاه
کلنجی را آشنای با خ	لینم بر آید شکر
از خ تا که توان ویر شود	باید هم بر هم بر خم جو شرد
تا که از خمر بگریز	طعن بر آید بر سر خمر
زین پس زگری بکار دل نگر	تا تو انم حال لینم شکر
دل بکاری باید مشغول از	تا بکف جان شود مغز اول
لینم شکر وردی از آن مجرب	سوی خلوت شد بر دل شکر
گر کش خمر بر رخ و لب و شفا	گشت لطف اینم و خشم از شکر
حسن و لب را چو پا اندازد	جشن شادی را با شکر
تا بحر از یار کامی بگردد	سوغر میداده جای شکر
بوسه میداد شکر ز بهای چو	میزدش بوسه بهای شکر
صبر بجم از خمر که نیاید سپهر	خمر عیان شد طعن شکر

با یک از هر تان خویش کف	با خمر کامی خوش چو شکر
باید آشر در بند افروخته شود	کاین زمین دارد هوا ننگ
در شمش شد شامم شکر	از شمش شد و ما غم خمر
درینم این هوای پاک	از صفای لینم صفای نجس
دل ز غمگین بود پنجم شکر	جان که مخمفر بود خمر شکر
بر شامم میرسد بوی وفا	از شمش این نسیم شکر
با صفا باشد خمر صفا	با وفا بچو بود آب گل شکر
ببدر اورا نوای دیگر است	کجمن اورا صفای دیگر است
ساخت باید قصری اندر دواز	دست بچس در باد گل شکر
شاد کرد و جان نگاهم در	تا بیا ساید بر زارم در
در علوم هندسی و انبیا	بهر صحرای شکر میاید کس
بر اسرار هندسه وضع شکر	تا بریزد طرح بگونه شکر
خمر خورش در جهان کرده	تا خمر صنع او ستاره بدل
دا و چند نیز زره توان کشید	از پرستاران یک را بریزد
پند از صنعت کراں به کس	کف در هر کشوری کرد

سیم در زخم کینه در باد	کش مغز پایی دل در کارو
باز و سیم آورد غم زینده	کردن صنعد از او کینه
مرد و دانشور بهوش نماند	زربانیاں کرد مرگ تپند
لب بر کشور پیش باز کرد	پیش از صنعدان اغاوند
هر که دادش نشاند از	دید از صنعدان هر جا
زان ز رویی که اندر باد	دز برای روشن کش کارو
هر که صنعدی شد چو	سیم در ریمه او شرف آورد
خند سر زینان رحمت او	در رکاب سلف و سرفرازند
روز و شب پیوسته ره پیمند	پس از چندی باک صحرانند
مرد و زنند صنعدان	پس سلی روش داده کار
داد سلی علم و در سیم زد	از خیزم هر بنا را لشدر
که هر صنعد را دل ارجا	هر که شد کرم کار از در شوق
طوبی باشد خیزم طاق سپر	تا بناک از شش روی ماهو
بر زمین از کمران تازه	گشت بر پا آسمان تازه
بیترا که خضر روان و منکر	خوشتر از فرخ سیر دیوار دور

بگفته

کنسید مینا در آید شربوش	روضه رفوان در آید شربوش
خیزم ز سر کاروانان جهان	شد تمام کسب قصر کبوان
ماه خمر که هر در آن منزل کش	هر که خضر را از کوه خزل کش
تا بناک از روی سلی طاق	آفتاب و مه بجای شتاب
نوش سب طرح نشا طوفانند	چونکه بر مشکوی نوبه نهند
روز و شب بیا سیم انعام	سکوف از جام زین کجا می خور
روز و شب کهنه بدی شبانه	که شب کهنه شد که کهنه
هر دمی که خضر مهنه دشت	جام عشرت را ز کف نهند
طرح صحبت با سدا نماند چی	در کوشش همچو جان جانی
سلی این سو با سدا اندر طرب	و امن آن سو مست عذر ابرو
هر روز در عشرت مزه ای قطعی	که روا باشد کورای قصه جوی
ساقی جامی ده چشم مست شو	بادل از کف داده پسته شو
تا سب بد دل او هم ز تو	کرد داس منگوش او هم ز تو



آیدم آنجا که صبر بارانند	کحلک تیر اندر بر خورشید پست
--------------------------	-----------------------------

بود با عذر اول دامن چو شمشیر	بهمچو شمشیر از سلی نمی آید بی
یا ریمم بودند و صحبت جوی	بهمدم و همراز و همراز نوی
نه روی از هم فرغت داشتند	نه زمانه با کسر الف داشتند
در دل دامن جو عذر پای	آنچنان کاندر مصلحت پای
غیر عذر باشد فراموش هم	و عذر او شد دانش و بهوش
شاد بودند از وصال کز کز	در مذاق هم بهار شیرین
که چه جان با جان طریقی	یک تنه شمول سوز و زنجیر
عشق بود از هر سو شمشیر فرو	شوق بود از هر سو جان شیرین
از تفت دل سینه بود آینه	ز آتش بر سر جوش جان کشته
خود نیشد حاره عشق از وصال	بگله می آید سوز و داز نور جان
شمع عشق آنجا که قامت بر آ	جان شود پروانه و خوابد از
بیدل از دلبر برابر باشد	ذوق جان با زلف و تر باشد
عشق اندر و صلح با سیمبر	جانفش نه را بود آگاه تر
ز آنکه جان با جان چو با پای	که تواند پشتمن با و پای
در حقیقت با تو هم با شک	بود جان دامن و عذر آ

در صورت جلوه کردانی	پرده بر رخسار بست از این ک
چشمش یکدیگر برقع از رخسار	یست خمر خود در صورت زین
حالی شده وقت رخ پرده	در رخ زینا ثواب اند
چون ثواب آینه تا کس	دامن و عذر یک باشند و کس
یک چه باشد از یک هم در	ز آنکه با یک صده در آید در
آنچه عذر باشد او دامن	آنچه مشوق آمد او عاشق
عاشق مرد دلبر از این	دلبران مرعش از این
جذب جنسیت و بدش از	تار نایبش از این
شده کنش شمول ربط آس	تار نایب هر را از واسطه
عشق شود زین با جان باشد	شوق زور آورد و نیشد
خارخار عشقش در دل	آنچنان که خورک جان
روز و شب میوه عشق از دل	تا که ارشادش در باغ
سید بود اول در شب	عشق بود آخر که شد برقع
حشده اول پشعی عشق	سوحشده آخر را سیتو عشق
که هر بی بودند از کال	سرفرد بردند در هر شهر

قطره بودند از جوی صفت	مشک کشیده با دریا می دانت
رو بس خورشید عالمی با	رو بگو دریا می پیا پیا
تا به پی نمی گشت مهر و ذره	تا بداند چیست بحر و قطره
چسب ز آب را نتواند بر	قطره را از بحر نتوان دور
پشیمانی قطره و دریا	ذره و مهر جهان آید
بلکه در هر قطره دریا باشد	بلکه از هر ذره خورشید می
بگذرد چشمی که شد صاحب نظر	یک حقیقت جلوه سازد
آب بجزره کند در غم	صد هزار سال کند در غم
ساقیا باز او پس بچاره ام	غوطه ده در بحر می چکاند
تا شوم بچرا غرق اندوه	غرق کردم پای تفرق
نه اثر ماند ز بود و نماند	نه خبر باشد ز عشق و مستم
هستی دستی همیشه	مشک شود به کاس
تا بشوید دسترس او شود	عاشق نمک کشیده در بحر شود
که شود نام غم از طومار	یا قرار شد به راه کار عشق



ای خوش عشق اینجوشا سدا	گر پسر سپا د باشد واد عشق
گر رسد یاری پسر از فریاد	در دهر وادی پسر از پند
یارت تسخ باشد که دلش است	دادش را آن باشد هزاراد
گر که از دامن نوازش باشد	که نوازش در کمر از من باشد
سوش باید ترا در نافت	تا ز نافت چنی نوزدش
تا نوزد دل مرد چرخ می	تا نمیری از ترود چرخ می
رو میرا باید آزادی ترا	گر که شایسته ناشدی ترا
دین و عذر او در بازار عشق	نقد جان دادند بر دیدار عشق
جانفشانی را قهر می چشد	تسخر از جان جان تسخر
فارغ از سودای نیک و بد	ایمن از بیداد و دود و بد
رو بصد رزم ساید چشد	وز مرا عسرت با چشد
ناش کشته ز طومار عشق	وصف شد ستغرق در با عشق
تن بمن آید در صحرای عشق	جان بجان پوست در در عشق
عشق نبود در راه آسلا	وز میان بر دست سده نعل
شورش اشا و در سپرد چون	شد هوید چشده آخر زمان

کشوری آمد در افغان بازه شد چرخ لاله در دو شده روان از هر طرف شد پشیمان آسمان از کارش که بسوزد عالمی را هر دمی ایمان نامش نهان از آسمان پس طبع او زبان که جبین او سینه است بایسرا نشسته باشد دایره ذات حق است او چشمش که پسندد دینش بجز کفر تا در توبه است باز اندر از نیمی جز تو که می باشد جرم پوش و عیب خیز در بسوزی آنهم از جاست	گشت ازین ماتم جهان پیش چشمش در سردی بر لبش بسکه بارید نه لاله از افغان شد دل افغان پیشمانان ندانند غمی انکه پیشتر باشد از کفر و کمان نام او را آسمان نهان آسمان گیرش روان بچو ما باشد کلم حق ایسر در بود خیزی که ناید در فکر پس پشیمان نیاید در پس بستاند بر بند مری ای خدا ای عذر خواه ترا توبه کار از آنجایی که بخش حکم و فرمان
---	---

هم بزمی که بسوزی کاژ ده چو دانه چاره نه کوشش کن فریادش شده کسب در کاسه صابون عقل را بنام در میخانه عشق را درایت شوق شوق را شمع تعدی ده میدر راسم تقوی با و جده را در نهد جان بنام و هم را در شمشیر و پوار از سینه نفس را بخورد تجربه کسب او م ارشاد مست گردان از آن عالم یوسف توفیق را در چه فکر عزوه و تقی شوشن چاره را	ای طربت بشردل آهوار خسته زار استکبار در کسب بیدار اندیش زهر کسب در ساغر صابون عشق را بهشت سرمانه عقل را درایت شوق ذوق را تیرتجا وز نهشت خانان صبر را بر باد نقص را از نقص دل فهم را در فهم کسب حقیق عقل را مشغول نوحه کسب نوح استعداد در فرما از ره لبش هر غمی موت جاه را کمره فکر سینه سینه شوشن آواره را
--	--

هم غم غم شوق را در ناپس	هم سحر عشق را بر داپس
فایران را غیرت کفر کن	دارا و دارا که دلدار کن
چند رتبه را یکدراپس	احمد توحید را در غاپس
کارگر کن در جگر با خنجر	غار را کس دادی زهر
ز در عمت با دل عشق	خسرو حجت بر سر مشتاق
بر دل زار کوفتاری	تو بر ایمن سنوارا در پذیر
تا سر ارم با توف نه باز	ساقیم داد از کرم پیمان نه باز
خسرو خرد با ز چشم ماه جو	چشمش و اس شور و غم جو
شام بر کیسوی کین خاک	صبح تا دامن کربان کن
که در کوشه است سخن	شبه سید پوشید چرخ خلق
شبه بابل بنویان گویند	دل برید از افسردن و چو
الهی دادند پس را ز راز	رفت هر سو انجیدت چو
کشت نیل پوشش و غم کن	چشم شد که سوز و سارا کن
یک در خط هر جان و چو	که در خطش خوشتر
که دما را جان برادر کن	کس جود است از

بغض

که با غفلت که براری نغف	بشپسی تفراری مستند
بپس از خندی شد سر دگر	اب در بخت روی دگر
عزم ملک خویش کردا بگر	تا بکم دل کینه شکر
داد و بدم سالان حسب فر	کز به تیر کار خویش
آورد در وجانب ملک خج	خاشک را او شود با برک و
هر چه سپید ز سباب شط	چشم تر تب کشت بر بر دبط
رو بسوی یار ز پاره کند	کام دل و صدر ز صحن کند
چشم ز وصل او شود شکم	بهر کند در دهن و صبا بجا
باز کرد و سوی ملک خویش	بافت بر سر و قد سبتس
چشم سالان کشته از سی شنید	بر کاش بر دهر کا بر دزد
در زمان بر تهر و او سباب	شد سوی ملک حجاز
روز دشب تیرت سرود	خسرو همه چشم تزد و پرش
بپس از خندی رسید به	در حد و ابط از ملک خج
لغت تا یکا بشهر آرد کند	وز قد و مشر شاهرا سازد
پس شد سوی شتاب و	داوشر اول مرده اقبال

پس خبر داد از سلاطین خورشید	از سزایب شیخ شیر خورشید
شده چون که شد ز قبض منته	بست بر دل خرمی را پیشتر
داد فرمان تا در استقبال او	سر در از اسر شود پامال او
از که دمه هر که در بطی بدند	خاکبوش را بصر آ آمدند
وز غلامان شر بر سر کاشیده	مرغ غمخس پرقت در دیده
جای پای از سر بر سر نشسته	خاکبوش را غنیمت یافته
چند دوانه شش بی دروید	کرد بخت رفته غم بگشته
طالع گم گشته باز آمد بر سر	آخر بیداد جو شد یاد بر سر
ش براده با اساس خورشید	شده بر شه بانواد بانوی
بوسه زد بر پای شاه و ایضا	شده گرفتار همچو جان اندر
از نواز شهای شده شد تارک	روی او بید چشمه تمام
پس بعزم و تبخیر با در	شده خرامان سرد گلگون
چشم ما در کشت روشن از در	بیب جان کشتن ز فرخنده
چون دمی آسود از رنج نغمه	جست از احوال او مار خرم
گفت با او حال زار چو شش	سر کشته جانم زان خویشش

ما در آنکه شد زانده دوش	خواست پای دل برادر کوش
شده بر سره الکی داد شتر	شده از جان دور او پر کوش
داد فرمان تا در دست او	رویش انکار بر دوش مراد
در زمان دستور دانا پنهان	داد ترتیب اسیر عیش و نوش
کجه انار نسیم وزر پرده	در آنچه بایست مرتب نشسته
ز اسیران بار کوش چندین	راشته سر نیز رو چندین
از شور و خروش قسم با	از پرند و پر نیان خروار
مسک پانصده تقصیر خنج با	عالم سی حقه کهر سیصد با
خورشید زین خیمه زین قطب	سیم پانصدانه در جیب
شده روان دستور رهنما	با اساس خورشید خورشید
شوخی شهر آشوب با جام	دشت می نمود و لشکر پر
بود لب بر جام و شام	بگام رینند شده کوش
از قده و شتر شاه مصر	مقدم او شاه را در نوا
در فرزند شهر بودش کشت	کشت از لاله و کوش
کشت فرزند و کوش	بچو غم ن حور او در روض

داد فرمای تا بر وی باغبان	گر خسرو غاری بود پست
تا نهند سر و چاه پای انداز	کمر رود و گزیند شیری از او
باغ را ز فاشد و خرم شد	در کمر و نیز سرباط انداخت
سر و آرد اندر و بنهاد پای	شک شد بر سر و باغ از سر
خوشک را بر او زینک رای	شد بر گاه شکست کوشی
ش نوازش کرد و داد شصت	خلقش بیان زیبا خلق
چو گم در سودای او بود شعی	ز و پذیرفت آنچه مقصود شعی
زلفش شد و زیر ناملر	سود بر کمر خنک کلاه خنک
بر گرفت از طالع هر کس قیاس	سعادت سعدی گزید هر شمشیر
پر دوشش امیر شاه را	عقد الفت بست مهر و ماه را
هر روز را بر دند در شکوی	که در و با شرب از زر خلاص
اندر آن نوزد شکست فروز	عیشش کردند تنم با بهم روز
شرح عشقش آس دو سوراخ را	باز گویم تا سر آری روز را
بر سر سردی تذروی کردی	بخت نمودید از توئی سده نوئی
سینه با نوکل و دست	در سماع آمد سخن بر درار شد

قصه سر کرد با دله از جو شمر	گفت راز خویشش با یار جو شمر
یا که شمر کاین زوقی است	دقیع شمر است و که دلیله است
تویز م و صمد و زیا م فراف	سینه بنم حدت این شاق
از که شسته با دنا رو عیاق	نقد را اندید ز کف صبحه
گفت در دشت میسایم	هر دم آه و ناله میفریاد
آن دل زاری که خوشتر است	پشتر او بفرق و ال
کامجوی از وصل خواهد کجا شمر	یار را پرسته خواهد رام جو شمر
عاشق یکس در سیر از جابج	وصلد و بجز پیش او میسایم
بلکه وصل از بجز نوزد بجز	آتش او چشم فروزان تر بود
خبر ترا خواهم ز بهر آن حال	چشم تو کردم بس گنم ز قند
تو بر افروزی جهان نغمه	گوینم زان پسر چرا سوزی
تو بر انداز شتاب از روی	گوینم زان پسر چرا سوزی
چو در و با لم بر بند ی همچو نال	گوینم زان پسر چرا سوزی
صبر از آن سونای هر نفس	شوق از اینجا نب بفریاد
چون گنم چشم شوق شد شمر	گر نوزم او همی که بدین

چون کنم خشمش شد گرمی زودتر	گر بخوشم او بهم گوید بچو شمر
تا بس لیس عشق دسو و ابا شد	بسیه خشم نامه فرما باشم
نامه بد و مدمم کرد و درود	جان شود عتبت بر عشق
گرفشتم جان بجاک متعنت	شاید آزادی بیایم ازت
ورنه تا در جسم جان باشد	نامه و آه و فغان باشد
چشم شنید این قصه را سمرزدی	گفت با ساقی که کو فیما می
خیر و جام باده را بریزن	چاره عشق بلا نیست کن
ساقی آید شیشه می برکشت	جامم را از باده در آور
تا برده شمر از حرف پر خرد	آتش را از آتشی سازد خرد
شد چون جام کرد و نوش این	ز آتشین می آتش او برتر
خوش را در دهنم سلی گفتند	ذرتف دل شعله در جان
شد پای پاک و شس جام بر	تا شد شمر شوریده بیدل بر
چون بگفت شمر از سر عقل همش	شد دل نا نا شمر از زاری
ساقی می ده که تا باشم بهوش	می کشم خانه ز شمر
ساغری در ده که بهوش	عشق زینها فراموشم کند

صبحگاه از جبهه خاور همچو	گشت زین بختش را بر او سپر
جست از همه پیکران حوزرد	زیر دیگر بزم سلی و مسلا
بر بلط و پانچم شادی و مسانی	رفق ایلم بزم را دلنوازی
لعل ساقی خشم طرب ساقی	چشم سلی بر سر نماز آمدی
هر دم سلی بجانم دگر	طرح عشرت ریخت با این
مدت چند سال بختش	بر شبی می حید بزم دیوان
از لب لعل سلا آس کج	کام دل جستی و داد کج
ز این سر بسند حش اصرا	گشت بطی کعبه جو یا زراف
چشم سلا آمد تلک جوین	تج بختی کرد سلی جان
بر نشاید شمر بر سر فرخ و فر	دادش را درک و نیک و کج
بر خوار بخت ز چرخ کرد جای	عالم را روشن فرود آور
عزم او کرد و به با کرد	کا و لیک شمر کج کشور
سکنت کرد سر شمر میکشد	زهر مرک از آب نیغ شمش
شاهی و شهزادگان چرخ جمع	لک چرخ پر دانه او چرخ شمش

از گشودن چشمش بیدار فر	شد هویدا ملک را یزید دگر
با همیکس چون مهر خاوری	راه در رسم او عدالت گری
بسکه بودش مهر و شفقت همه	او شبان بود همه سرود
زانشان او که هر دم میفرود	دست رس بر کله کر که برود
اری آری شاه باشد پسران	خلق را از دشمنان همچو شایان
هر که او زینسان بود وطن	بر خلیق پادشاه مطلق است
خلق را محمد و مومنان را زاری	انجنس شاه است در خور سخی
گر که از دور نواز و ساید	ز آنکه حق در پیش جان فرود
بنت شاه بر غم و بیداد و دم	یا سر بر شفقت و لطف کرد
بلکه با بیدادگر کین بروری	با ترجم جو جسم گسری
شاه پوچس بودش ای	کلینا نسر و دیر ملک پیر
روز در تیر کار ملک بود	شاه نشاط و کمال مراد سیر
صبر بید گشتی در ایوان بود	شاه که گشتی بجلوت بود
با کله زینش لب در پیش بود	نه بگرد جو شرم و غم در
نتر از برنجی بخاری بهمن	نه دل از دردی بر لایق اول

نارنگ

ز آنکه در دنیا معنی اینا زید	ز آنکه پادشاهی نبوی دمن زید
نه خلایق و شمشیر پیش را	نه زنی خصم کین این پیش را
بخت فرمانده ضامن فرود	کار تا برودش سبب خاطر
بخت در شادی و طالع دیگر	یا صحبت جوی و دل صحبت
دل چون جان در شرت بود	بر لب ط کمال بر لب
چاکرانش را سری بر سر	کترانش حکم را بر حکم
تاج شاهان پایا لخت	طالع اختر برین بخت او
در پیو اش سر طایر بر طایر	در خفاش سر واقع بر زبان
آسمان ز یکیش خیم زمین	چشم زمین افلاک کشت زمین
سرور از سر بطوق کبیر	خاکبان خوانان چو این کبیر
بیرادریک او بر چشم و رخ	در حکم او طراز گوش و رخ
تخت او چرخ خاک ثابت بود	امرا و چرخ سپهر چو از املد
سرفنی محمد صبح از خوابش	برخی آورد دوم در کاشش
در زمین ملک که خنجر گرفت	گشت که لوتی می هزاران گرفت
تا سر آمد نوبت اینا شست	شد زمان رفتن دگر شست

روزگار زنده که پایان رسید	بود و نابود این گذشت و هیچ
گشت کوشه شاه را جلوس	کرد جا بالای بیشتر اجل
طلعت ساقی پدیدار شد	جان لب از بهر دیدار شد
پیشتر خورشید بلبل داده بود	جان سپاس بر کفنه آما ده بود
مرغ جان او چنان شد پریشان	که بخت از وی کسی نام نداشت
گشت از طومار هستی نام او	گشت از زلف ساقی و امل
وام او شد حلقه زلفی	کس گشتان بر دوش بر بلند
دید روی ساقی و جام سیراب	در زمان شد خورشید مستجاب
پیشتر بخت زانسان را	که بسی ماند شربط اندر ط
دید خوشتر جای باران جاری	پاز سر نشاند سر از پای جاری
تسخیر بودش لایق بزم حضور	زان جدا افکار از آن کفر و
جان چو شایبان حضور یار بود	اندر آن کفر از حور شر بار بود
شاه چو بزم بخت از روی	ساخت برسی و بار کمر بار
چون پیشتر دید و سلیقه	دست غم بر سر زد و کفر بار
شعله در گشتش عشق کهن	شد دل سلی ز با شمس سحر

۲۰

آتش غیرت چو در باغش	دست غارت بر دل و دست
سوحش منور سحجان از غیرت	شد فزونی از جور کور و غیرت
تا چرا او مرده و من زنده ام	سر بر زار انفعال گفتند ام
او سیر منم با غم چون بود	چون ندانم که در کس کربان بود
سکوه سر کرد از سپهر حریف	گفت با کز خضر بصد سوز حریف
کامی فلک تا چند میدار	بر من غمیده مسکین جان
پرفانی چمنه در کارم کن	کیسنه اندیشی و از آرام کن
تیر دله دوز تو کار خط	در دجا سوز تو که کرد دوا
دایم پابست ماتم دایستی	یکدمم فارع غم غم گشته
سختی پستم کهی در پیش	سوخشی جانم که از سود عشق
خوبی بودم ای پسر	با ددیراں خانه ایبار تو
این چه زودی بود که کین	در خفا کباره کارم ریش
تسکینم ز بس سر شوایف	باز سر گشته پا دست و پا
این عشق و کز کله برده	چشمه خمر از رک جان کز کله
بچو سبزه غوطه زد در خیمه	کرد چرخ سبزه گلگون چرخ

چون ز پادشاهان مختار امید	تس ز بجراں جان ز مجبور پی
جان بجاں تو خست من دستار	آن با فلاک این کلاب انباشت
تس ز بخش بود در بخش شاد	جان ز عینش لعینش شاد
تس ز خاک زاد و آخر خاک	جان ز پاک زاد و پادشاه
هر صدمی منی درین کالج خود	سوی همد خستش دار کرد
کز خاک باشد آن خاک بود	در ز افلاکست افلاک بود
جان ز نور غیب کس کس شاد	هم بوی غیب کرد و در سپاه
تس ز خاک تو چه چهره آید	هم بد آنور خستش چو شکر آید
ساقیا بر خیز و ده کا چشمه	زانکه مردن باشد انجام هم
چون در روزی زنده گاه	می کشی بارند نجات ر

کلمه دوش در کتب

ای که میخواند حدیث و کلام	روز و شب بر شیوه نامکلام
دیگر از آنکجا نامگیری	نام خود گیر و بر خود میگیری
تس کس ز راز هر کسی	سرگذشت سوز و ساز هر کس
آمد که میخواند حدیث و کلام	تفسیر خستش چو خستش

بسیح دانم کز که دور افتاد	بانیس دانم که کور افتاد
بسیح بیدانم تفسیر کس کس	چمن که از دهر زمان دور است
بایدانم چون درو پرورد	چون سمندر خوبش کس نص
بسیح بیدانم ز خاک یا فلک	راهبر سوی سماک یا سماک
کز خاک مسکن اندر خاک گیر	در ز افلاک ره افلاک گیر
از می غفشت شدی را نمکوست	که تماشای سر از پانز دست
دست و پا کم کس در آن در می	کاندر و افلاک را کم کس تپا
بایدانم کس کس در خود کس	تفسیر شومست راز در کس
کز بکس کم شوی فارع شوی	بزرگ بگذاری چو مبد با شوی
غوطه زن در بحر جان کس	تا توانا رست ازین او کس
غوطه این بحر را از او کس	در لغو شمر زشت و ز پادشاه
سایغری نین می رناید کس	در ز خاک بیدانم بخشندت
نبودت لیس کس جان کس	رو بگو دشتی و صحرا فرخ
با خندانم کس سر و کس سر	از خودی خود کس کس سر
کز خداوندی همین بر کس	در بگو و بند می همین بر کس

از خودی بگذر خداوندی بهر	تا شوی یار خداوندان
بندگی بکنه اوست سزای کس نیست	بمسری بارومی و زنتی
روم در زنگ بود نیک و بد	کجا دور و دور حلقه دیو و دوت
تو هم غمش را شوی بخش	در بنور اندر راهی با عشق تو
عشق جو چه دیگر و چه دیگر	عشق من چه در ره و چه در کج
گر بجز عشقت که رهبر بود	کمر هست سازد کت با بوز
در نهاری باور از کفر کس	یکه و بیت از و نش سر لاله
مضطرب عشق لیس زنده و قتل	بندگی بند و خداوندی صدا
پس چه باشد عشق در مای عدم	در کشته عشق را اینجا قدم
عشق را در راه عشق آنگه مدار	لیک تا عاشق نه کمره چون
زانکه دل پارینهما جیرا عشق	بر سر هر راه سپهر کرد عشق
نه جز بنام زهره نماید ریشتر	نه در جز بوزی رسد او کس
دست عشقی که بگیرد دست	دانشی افروزد اندر نخت
بر سر سوزد بر آنکه آید	بلکه بهر تنگی در ره کشته
تا که شست ماند در کشته زار	دار بهی اگر شست و کار در کج

ازینا

از زمانه آنکه رهبر هستی	پسوا عشق فخر نیست
رهبری نماید عشق با هنر	عش باشد در ره هر بهر
در بو و عشق تو هنر انوشی	شاد زنی کا سوده کوشی
عشق کجا کوزهر و بهی پاک	عشق جزوی را گفته اند کجا
در مفاک منر فلا آن خیره بر	شده کرفا ریخا خیر و شر
در خیال این کینه یا آن کینه	چو شسر را پوسته سر کرد آن کینه
بجز عشق است این عقل کینه	کردم او راه بر مردم کینه
مریغ باشد که ماند از صبر کینه	در شسر است صیدای کینه
هم کرد بهر شو عشق کله شسر	تا نشاند در کلهستان کله شسر
چشم زهر آن را بهد و اند چرخ	بود در چرخ قضا فزود بود
یکه ای یار غن کاش	در طرب بچشر طرب کاش
ای سرور آموز دلهای من	ای نش ط اقرامی دلهای من
ای طراوت بخش کلهای من	ای تو آشنده مرغان من
ای جزیر آرا بهر آرایش	ای در جزیر آرا بهر آرایش
ای صفا ایمن روی کفر من	تو شش نعل شیر من پنچل

ای فخر ساز غم عشاق بوشهر	ای غم آید شد دل شتاب بوشهر
ای بر سر فرمای غنمای کهن	از در فخر غمشت ن ممتحن
از رخ تابان چو گل خندان بوشهر	مینوایا نرا نو خوشنده باشهر
بگراند رحمت و جبر نهم	مینوایا پس و سپهر کرد بوشهر
چشم تو بخشش دل زارم تو	دلنواز جان افکندم تو
ده نوا مرغ دل پر بسته	پرست این طایر در غنچه
عکس را با ده شادین چو	دور که در سر با زادی کوش
می تو در بندم پند یاری	وز غمت زاریم خرسندی با
دل در ویران گشت کویا	جان که شد پست گویا
بیکس و کاریم باری باید	بیکس ز غمگسری باید
عکس رم شو چو غمخورم	یاریم کس چشم بد کاریم
شک و پستمان گریه با نوب	کرد بیستمان ز لوح دل بد
مینوایا نمان ز کار بری منج	خانه ایجا در ابر کس بر منج
داد خواه ترا تو به فخر داد	شوز بیدا و خودم فریاد
سخت خواب الوه بیدار کن	خفته کان راه را بیدار کن

لا اله الا الله

لا اله الا الله است چه بر چه	راه سر راهت چو پنهان بد
هم تو یاری کنی کج در این چه	رهبری رایا را کج هم بد
هم تو جسم آورد مرا از کج	گر شد بر در کت روز بر بد
از جود خوشتر آزادیم	وز زین همس درت شادیم
در فخر از دانش ابدی	ای فخر از پیش این کج
تو فخر از دهم و هم اندر تو	تو فخر از فهم و فهم اندر تو
لا اله الا الله کج با هم	پاشنا دشت تا تو کج
روح را در جسم منزل داد	بگر را کج بر بعد داد
لا اله الا الله کج از آورده	پاشنا بر دشت آورده
تا توان ترا توانا ز رت	پاشنا ز کج سا ز رت
چو تو در بند است هر چه	وز تو خرسند است هر چه
بگوش بندم ز پای سپهر	ساز خرسندم ز خوشتر ای
در کج بر جان غم پرورده	عکس ما کرده و نا کج
در حرم کج چشم جانی	بر سپهر کج و بیانم مانی
از منی دامن جان پاک	بیتش رجب و دما کج

ای ز شورت بختان شهید شو
شور بختان از لبیت شیرین
از لب نوشت که تیغ آسم
هر که نوشد بقدر فهم چشم
سهم بر یک چشم بقدر فهم او
اگر فهم او بماند در صفت
و اگر فهم او گذشت از بصفت
اوست در دانش بسی کمال
کجا پیشتر دانش او کم نشد
ایضا و عین سینه سنا ز تو
بیشی ده تا ز دانش بر خورم
دانشی که پیشتر آید در وجود
ز آنکه آن دانش ز روی فهم
نه ز افلاکست صفا شکر ز ک
صدا او در قضیه امر حق

شور تو شیرین برابر باب شو
بختان ما ز ابورت شوق
تا قبح چهار خاص دعایم
با ده عشق تو منم سهم چشم
هر چه که کند فخرش آید سهم او
با صفت قانع شود از حسن او
زیب دار خویش کامل فخر
لیک پیشش را بدانش بکار
آنچه سر نپندارد او را دم نشد
بیشتر بر دیده بینا ز تو
در نه پیش ز دانش ز خود
آن نباشد دانش کفر با شکر
فهم را راه اندر چشم و چشم
بچو ذات حق ز فهم و چشم
پیش بود ما وجود حق

این سخن باورنداری که ز من
آن خیالات که دام اوست
ای همه ای مونس دلنمای
آرزوی جان رحمت دیده کمال
عکس رخسار غمیده تا
رحمت دلنمای غمناک از لم
بر هر کم کس شکران راهت
در دمنه از اشفا فر ما تو تا
خاک نهر آب حیوان
عشق بر شمعت تا پروانه است
خاک کویت مقصود و مقصود
در که تو کعبه آمال هر
غایرم من پیشتر مینه قدم
ز ختم من رحمتی بسک عطا
کام من سیراب از آن لعل

مولوی کو نظیر این سخن
عکس سه رویان لبان سخن
ای دوی در دو جانهای
داروی زخم جرحت دیده کمال
سود بخش جان ماتم دیده تا
مرهم جانهای صد خاک آن
چاره سار محنت جا کفایت
عذر خواها ترا کعبه بحث تو تا
درج دل را گوهر جان و او
عکس از عشقت یک دیوانه است
ماه رویت شاد و شاد شود
حضرت تو با بهر حال هر
زایرم من پیشتر بسک کرم
مختم من رحمتی بسک عطا
تاج نه بر فرق از آن خاک درم

داردم آینه دل پشت درو	ز غم زانند ششهای تو
لوح جان من ز فکر نیک و بد	نقشها دارد که ناید در غم
جز همان که نسیم خوش گوی	از دل من محو میکنی هر چه
آتش اندر زن برخت ز کوه	رخت پرهنه ز تخت ز کوه
خرفم بگل بر میسد به باد	قصه ابداع دریا سبز زیاد
ناید ارواح را نجیب و کرم	زیور اعراض را آن صدای کرم
نه در آب این دگر مطبوعه	دو به سال این خانه مسوره
بر کف این خیمه شب بزم را	در کسب این خنده نیرنگ را
چو رکود ترا ز کردش در کس	چشم بجز رایز شکر گوین
جامه مه را بر سر خورشید	بر سر مه بر بطن ماه سوز
چرخ بسک ز بهره میخواره	تا بکشد رشته سینه را
از عطارد کلک غنچه کبر	وز کف بیخ شیخ تیز کبر
هر دو بهرام خنجر سازد رخ	شیر بر قامت او سوزد رخ
از میان کشتی جو را که	وز جهان بر بند شعر او نظر
نرسد طایر را بجا تا نرسند	نرسد واقع را بجا تا نرسند

زهر بجران کن بجام ابرو	داغ حرمان بیجان جسم را
در کسب زین منظرینا رود	سقف کسب زین کسبند غیر ذره
باز کبر از مهر و دمه اشراق	نید بر کسب چهره آفاق
آب را با زار از آتش کون	ناله را از زار در آتش کون
از کند کسوی شب تاب	وز در تا بند روز آب
چشم بختش از هم این اضداد	اشتی و ده با هم لب ابله را
مطلع افلاک را تا بیک کون	مقطع ایام را تا در یک کسب
مسجد و میخانه را ویران نما	زاهد و میخواره را حیران نما
آیت ز ناله رانسخی بیار	حالت عشاق را فسخی بیار
کشت او تا در اغر غر دست	کشته ابدال را بر غر دست
زورق آملک در صحرای کسب	سختی آجال در در کسب
شکر را تو حسد بزرا نوست	علم را تو دید در پهلوش
مست را بکشد به شمشیر کسب	یار را ز آستین نه باغبان کسب
در میان کفر و دین چنانست	بر صحن مهر و کین چنانست
جسم و جان را یک باره بکشد	الفق در رومی و زکات بکشد

نش او نام بر اشکن قلم	دو قرانجام را در کسب رقم
مدعی فلک کوه دعوی طرد	منع افلاک کوفتوی بر باد
شبهه با صرخ قنار گنج	عبد به با خمران آغا گنج
مهر خا در برابر از بنسیر	برقر خنجر آیت شن القم
در کف بکن بنجام شهود	وزنج مکنش بو کرد وجود
برخ یکا کشر خط عدم	ریز در کام حدوث آفت
در کف ابداع نه جام فنا	ریز در جام فنا آب بقا
دود خدلا از دل متی بر	سکند حد ثمان بر سر بی بر
بست دست لگد کوب توبه	جلوه فرما طاعت خوب توبه
از جمال مهر و سر برکش نقاب	از رخ پر تو غنچه بطن حجاب
از قیمت قامت آشوبان	سر در افرا از لگد کوبان
از سه تابنده برقع پاک گنج	بر کله پوشش سجایا گنج
پنج مهره ستان از دل بر	پای سرو بوستان گلزار
کوزید سر و دوش و آبرو	کونیا را بد مهر و زین خرس
بگذر از هست و کن از امر گنج	بارگاه کن گنج زالم گنج

ان

غوطه ده جان را بر میای قدم	فاخر شتر ساز از وجود و نغمه
وقت کس شد کز بار برانیم	در بر خویش از ترخم خویم
هستم بنیستی مبدل کن	مشک شوریده حال ملک کن
چشم ز بندت طوشت شده	پاک کفایت ز لاش در انیم
چند باشم از حدیث آید	دو هم بر پاک دارا بر خیم

شکر لاله کاغذیست چنان	شده تمام از لطف یار و نوا
رقبه بود از کف دل چنان	نیم کشته مانده بود اسرار
نه غم را بجست از چاه بید	نه بیم را حالت کفایت
بسته بود لب چو مر عسل	از فراق روی یا بنفس
تا که آن آمد نهار در لرم	ماه مهر آس بر خشم منظم
دید بر کورم ز در دود	دید زارم از غمم مجبور
گفت بهر چیست آه و زاریت	وز فراق کیست کوه برایت
گفتم از بهر کس روی تو خیرت	وز فراق لعل شیرین بخت
تو جفا جورف و در کج غم	ساختی جای مهر از جور و غم

بسج نایدادت از جوید
 پنوشتم یار اندود و محرم
 نامودی باز روی لکشم
 گفت کوشا رتور بخت تو
 گفتش زین بس بشیندگی
 و قمر اسرار زانست دل
 طوطی نظم شده ششم
 گفت زان در کسرا نماند
 باید زین فیه ز را پامان بی
 تا بک رایده مر اگر کف
 در دم چشم قدح چای
 مست گشتم شکر افشان شید
 و قمر اشعار را برداشتم
 ز آتشی کاند ز زبان افروختم
 دوده وادم بجای مر شید

از غم حرام و دردی
 بارم انده بود و جانی
 بر کس ای پل بروی آشم
 قصه ایام محنت خیر تو
 راز جانسوز و فخر ممتحن
 آستم غمت و بصر داد دل
 بیای طبع نیاید در سخن
 تا بیایان آوری آفتاب
 چشم بیایان رفت در دیوان
 و سیکر افند ز پاهای
 در کشیدم سحر صبا می
 در حضور یار شین شید
 و اندر دراز و فخر بجای شدم
 خمر لب خود جان یاران
 خامه شد بر نامه دل شید

در کسرا نماند
 در کسرا نماند
 در کسرا نماند

دوده چمن زاه دل شید
 شد ز کلم شکر بار چید
 بوی خمر می آید اگر شید
 صبح و شام خمر شید
 که نثار ددر نورش آید
 زان بود کین خاطر سویده
 هر چه می آید بر شکر قلم
 بر خمر چزی بنای او بود

خامه ام نصیب آید شید
 که نقش سوز زمین و آسمان
 را که جو کوارست و ام کما
 یاره دل باشد و نجیب
 شعر فریب بر با لب بر بی
 دل نمیداد شکر و چید
 بنزد شکر بر صفحه دفتر رقم
 شاعری برک دنوای آنچو

شرح حال خود شکر و مختصر
 مختصر شد قصه با و
 در کسرا نماند
 در کسرا نماند
 در کسرا نماند



باز دلم خودی از سر گرفت	تا که در کعبه زرخ بر گرفت
باز دلم خودی آغاز کرد	تا که در کعبه قبا با ز کرد
تقریبی نالان غم دل کفایت	تا که ز سر چمنش را گرفت
بیمار شد غزل از سر گرفت	تا که نقاب از رخ کعبه گرفت
طوطی غم زلفه نوا ساز شد	تا که بان شیشه و مساز شد
مسرت خون بند خرد گرفت	تا که کجا ده به پانز گرفت
عاشق پهل طلب گرفت	تا که در میکده با ز گرفت
باز دلم خودی از سر گرفت	دل ره قتلو کعبه گرفت
بند نقاب که در باز شد	کیمن دل شورید گرفت

لعل شکر فای که شد میسر شد	کیمن دل پر خشم شد گرفت
چشم سیاه که در کعبت شد	کیمن دل شوریده سر از گرفت
سر و سرافراز که شد متفنن	کیمن دل شیشه شد گرفت
رایت حسن که نمودار شد	کیمن دل سودا زده از گرفت
خبر مرگان که شد خوفناک	کیمن دل خونگشته شد گرفت
ز کسرت که پراشتوبش	کیمن سر پر خشم کعبه گرفت
روی که شد متغله انجمن	دست که شد برودن گرفت
کاشم از کعبه بنجر فشانده	برودل از دستم گرفت
میشنوم باز نوای در	بر سرم است و ده جوی گرفت
سر دم نمده دیگر بوش	سیر دم از دل شورید گرفت
میوز دم کعبت جان برده	بچکدم آب حیات از گرفت
خون بنودگر نمره تر چکد	آب حیات از کعبه گرفت
حلقه از آن با و با گرفت	ریخت بکام من پانز گرفت
بست شد سر سیم از گرفت	انچه تو دیدی همه بر گرفت
باز که سرست ز راه آمده	سر زده باروی چو گرفت

کین دل همیشه زار خوشتر	پای من دلشده از پیشتر
بست میان باز که در کس	عشق که شد خصم دل و کس
کین دل نالان نجر و شکر	خون دل حشه بچو شکر
باز که دامن زده بر آتش	یگانه در جام می ششم
کاشش من شعله بکوهان	غوطه دل خوشده در خون
باز که آتش زده در صخره	کامده خون از سره تا دهنم
رخ فراق آه که خویز زنده	خبر جو خوارستم شیر شده
باز غمان دلم از دست	دل پنهان از کس سر
باز غم تازه عنانم گرفت	عشق تبی دهنم جانم گرفت
دلبرستی دلم از دست بزر	دل ز کف از کس سر
سرو قدی عشوه بکاف غم	بر د دل خسته و زارم نم
دیدم غم غم غم غم غم غم	بر د دلم عشوه که تازه
عشوه آناه دل اسر	بر د دل و کوه دینه دهنم
جان ز عقیق لب او تشر	بر سرستی دلم بزر
رفت دل شیشه قهر	در بر آں دلبر جان

تا فکند چون کرد سوی او	رعل اقامت بسر کوی
خیز شتر بان که تن از کله	دل بر آں دلبر عیار شده
خیز و بنده بر شتر مست بار	کز کف من ز رفت دل شکر
رقص کنان دل برد بفرست	پای ز سر سافت داز بفرست
دل شد و منم دور در دل	بهمی خور لب بکله مانده
آه که دل رفت و قرار غم	صبر و سکون سیرخ با غم
آخل زاری که مرا بار	یار من زنده زار بود
رفت و مرا با غم خود	سهر جو خسته بصر الهدا
گر چه ره اوست ره بی کفلاخ	پاشود از فخر شمشاد
یکه همان به که با تن	من دهم و در پد دل غم
خیز شتر بان خیز خسته باز	می کشد م دل بعراق نچ
خیز و نوای صدی آغلا	مست شد م ز منم کن
تا نشیبیم بغیر از افکنی	سوی عرقم ز جی کف
دل بعراق از پنهان سار	از پنهان ترک عار
بخت خردمیدر شکر	تا چکند ساقیم اندر کله

تا چکنند تا نیک خرم	آخر غم ز بخت بجایم اخلاصم
تا چکنند تا چه بگویم کند	خون جگر بخرج بجایم کند
تا چکنند تا خوشتر بشوم	جام با بخت نهد بر لبم
تا بگو این چه فرویزد	زهر جفا آن بگو ریزم
تا چکنند تا ستانم	خون کند افلاک بی پاندم
تا چکنند یا ور غم دیده گام	بچکدم خون من از دیده گام
تا چکنند یا دل پر شرم	شاه عجب شتر خطا پوشم
تا چکنند با سر پر شرم	دلبر کین پرور مغرورم
تا چکنند با سر پام	یا روفادار نکو کارم
تا چکنند با دل اندویش	عشوه است و قد جیبم
تا چکنند با غم شوریده سر	غمزه آن لاله رخ سیم
تا چکنند با سر بود از دوه	قته آن غمزه میسنار دوه
تا چکنند با تن راز خرم	کینه آن دلبر پر خشمم
تا چکنند با سر آن خرم	گر بوفادری بختا خوشم
تا چکنند با دل بسر کوی	بهر گمانخانه ابروی او

خیر شتر بان و زبانه زدی	رفتم غم زده را دل زدی
خیزه سپهر شتر پاهما	میکنم دل بسر کوی
خیز که شتر بخورد آید	تا چه سر شتر بکوش آمد
خیز که شتر ره مهر اگر دشت	از تو داز مهر تو دل دشت
خیزه این شتر مست تو	تا مری میرود از دست تو
خیزه شتر طرب آغاک	مست شد و بند ز پانازک
تا مری این شتر نیک پد	رفته با نیک صدی با نیک
خیزه کرد این شتر پاهما	رو بعراق عرب ای بجای
راست ز بند تو و خرنش	بند اگر بود خداویش
جست ز قید تو و دلگشا	شد بعراق وز غم ازاد
خیر شتر بان و ز شام	میکنم دل بعراق بحر
خیز که شد قافله زین محله	طی نشود مر حله با قافله
خیزه بشتر محکم ای ساربا	تا رسد اس ناقه به کوه
در کوه محکم ای حیدر	میرود از کف دل غریب
بیدل اگر با تو دمی سرگرم	صفحه رخسار بختون

چند زبیدا و پریم بسته	تشنه بچون مزه دهنده
خیز و جفا با محسن و کس	خون بدل خسته ز خون کس
کردل مزه باز بدست آوری	بر سپه شسته شست آوری
خیز شتر بان که دل زبیدی	گشت بکس منفعم و شرم
تا ز چه بیدوست کند ز تنگ	با دهن بند ازین بند
خیز و بشیر محمل سر کشته	و دیده بچون جگر آشته
تا ز عراق عرب ای محشمه	رخت کشد سوی عراق عم
رو بعراق آوری و این خرد	دارد از سر کس بخت به
آه که باز این دل بهیوده	خیل خیاش کند آشفته حال
آه که باز این صبح صمد	میهندم بر سر و پاسه
خون بگر میرودم در کوه	تا چکنه از پسر این بچه رو
میچکدم خسر دل از شرم تر	تا چکنه بازی خسته و کور
میسردم دل بپیش از	کردشرا فلک کند تا چینه
خیز شتر بان و مننه گمان	با دل خود کام جفا گمان
خیز و بشیر محمل ای تو منزه	که کند فتم بودینک مزه

و همه غالب شود شتر بان	بگرد و زان راه فته و چهی
تا چه خیاش نکند در حال	تا چه ملاش کند شفته حال
خیز و بشیر ناقه او بر فراز	تا بزدان ز شش ایند شبنام
تا نقد در چهی این پهن	بخت بر او سخت گیرد که
خیز شتر بان که دمیست	وقت رجید است نه بخت
تا غری از همه دامانده	قافله رفقه است و تو جانانه
خیز و مننه بار درس بکند	کایس ره میدست نه جانی
در ره سیلاب مننه بارش	بار مننه سخت مگر کار چوش
که تو بمنزل نیزی بار خود	بخت سیاه تو کند کار خود
از تو پسر سیده کناه تو را	تیره کند روز سیاه تو را
آشت از کسینه بخر فرزند	در نشد افروخته دهن فرزند
ورنه بدزدان سپرد راه تو	تا که زند راه تو بدخواه تو
خیز که در دوان بکین ترا	خشم دل و دشمن دین تو ترا
خیز شتر بان که دل منین	روش ببانک بر سر آرد ترا
بخت رجید آمدم یک شتر	خیز که هوشم بر بودان سر ترا

کشت پریشان دل بر محله	شعله کشید آتش افسرده
بانگ جگر سر بند دل بر کشت	خون دل دلشده از دیده
دل چو در اجنه فغان کوه	ناله با سسک ز آغاز کوه
رشته شمشیر ز بیم گسست	دین دل شوریده با غم نشست
سینه پر شعله شد آتش کده	وزلف او سوخت بر غم غم
جز تو که داری خیر از باطن	غم زده را که شو غم غم
جز تو که داری خیر از حال	کیست که پرسد ز حال
غیر تو روشن که کند روزگار	کاکلی از هر دهن و نو دهن
دلمی از زگر سر فرس	بست برویم در صبر و پشیم
کشت بی خصم دل و دینی	برو قرار از دل می گزینی
بست معی عشو که گرفت زین	بر دل غم ز راه شیب فلان
کر بسر کوی دیم جا دمی	کام دل خسته شید دمی
خیز شتر بان که دل کوه	بانگ ریاح آمد و شید کوه
رفت دل و از پیشتر از منم	شیخ شد از فرقت او کامر
دل شد و مز ماند امیم بجای	یست از آن دلشده و زلف

یست مرا حقت و دوری	شرط و فایده صبورانی
شد بعراقم چو دل پناهی	بهر دم اینک پند دل پناهی
که بعراقم شد بنک پناهی	و چه ازین بیکه بود پناهی
در نه غم سرب بیا بان خاطر	بر در آن فارس بر بند خاطر
خیز شتر بان در غم نا توان	بشوم اینک ز پند دل روان
رو بدل و پشت بجان می گزیم	انچه دلم کرد همان می گزیم
مچشم آن زهر که دل می چشد	بمیشم آن بار که دل می چشد
تا دل گسست که کی رو کند	تا بکه اس شیشه جان کینه
تا زو فارو که باز آورد	باز کر ابر سر نماز آورد
تا بس زلف که کبر و قرار	در خم کیسوی که کرد و قرار
تا بکنند که سر آرد فرود	بر خم ابروی که آرد بخود
تا بکه ایمان زو فا آورد	شرط و فایده با که بجا آورد
تا که بر شتر بار بجان نکند	یا که ز خاشاک بر سماک نکند
تا که کند رحم بر احوال او	بندش بر زرب و بال او
تا که شود در اینها در شتر	وز خطر راه کند گمشتر

ایکه بخونم چو قدر استی
 دست به دارمستم ای پوفا
 دلشده و راکه سپهر و رو
 که تو ز جامی ندی کامی
 هر که دمی با من درخسته
 جز تو که منی چه سیه بختیم
 شخی خشم تو افزون کند
 ای که دلم بر دی و تن گشت
 ای که کند با غم عشق تو سپهر
 سر بنویس هر که فردا
 مسکنه دلم شیفته روی است
 پتوبی در پدای کین مینسند
 هر سر مویش شده چون
 خیر شتر بان که چهار شتر
 خیزه اینک دل سرت من

باز کبریت و برخواستی
 خول خسته میرزا زخا
 پتوبسی ریخته خول در کوه
 خول کنی از بر چه در جامی
 بر من و بر بخت بد هم گریست
 نایدت از کینه کراخ شیم
 خشم تو خشم در دل مخزون
 کرد غمت هر چه تو بخواست
 یست سزاوار تر هم که
 بر که چو رانای تو بسجود آور
 سجده کهم خاک سر کوی است
 خشم دل و دشمن مینسند
 تشنه بخون من و چون تشنه
 بهر و از دست سوار شتر
 بود چهار شتر از دست من

سر و دیرم بر دم سوی است
 در غم کیسوی دیم جا و ده
 ثابت هر جان سرت من
 در غم کیسوی بفسونش کند
 با بجم زلف شکرش کند
 لیک بت من چو کند اکلند
 دام کجا دانه کجا ما کجا
 دانه چه حاجت به بلام و نیم
 دانه به صید دست ای کف
 دل طلبی که ز من رفته شده
 دل شد و من مانده درین چاه
 دل شد و من مانده درین چاه
 دل شد و من مانده درین چاه
 خیر شتر بان در دین و بیجا
 عشقم و عاشق دلم حشره

تا کشدم در غم کیسوی است
 با بجم زلف چلیپا نهد
 هر سبکها هر بر دوازده
 تا ز یک غمزه بخونش کند
 تا یک عشو به شش کند
 خواهد رسیدی که بر بندگانه
 بند کجا عاشق شید ا کجا
 دام تو ایسم که رام تویم
 دل پلکند عاشق به بند و با
 این تو داین سینه آنگونه
 تا که در آتش بود او یا در آ
 تا دل ز کشته بدم که صید
 تا رخ من کشته زرد که زرد
 یست من دلشده را خورده
 در غم دل سوخته و پشتم

خون دل از چهره چرخش
 دلشده را بصبر و شکیبایی
 عشق چو زخمه بصحرای دل
 غمزه را تا بسبب بر غم
 عقل کی عشق و جنون از کی
 قوت سر نخه عشق حساب
 عشق بر سینه که چکند
 دل برداروت و ز پانگنه
 خون کند از دیده فرو برده
 عشق وره عشق بس که خون کند
 خیر شتر بان که ازین سپید
 خیز و بیار آن شتر بر دبا
 تا بدوست کشم رخت چو
 رخت بس منزل سلی کشم
 کرمز و دل بردار و بجایم

صبر و شکیبایی از مشغول
 تاب صبر و ز صبر آری
 بست بر خیر خای پای
 دلشده را حاق و دوری
 عشق کی صبر و سکون از کی
 رنج که نچه صبر غریب
 با تو چو گویم هر چه میکند
 از بر دلدار جدا میکند
 کاه بر و که بکلور زرد شتر
 خون کند و از شره چرخ کند
 دلشده را چاره صبر آری
 تا کشم رخت سوی کوی
 وار هم از کرمی بخت خوش
 تا ز شری سر شتر با کشم
 دیگر ازین به چه کشم

منزل سلی ز کجا منز کجی
 چست ازین بر که بر بار خوش
 منغم دل کویم و دل منور
 یا ز خایار و دفا وار ما
 یا ز وفای رسم کند بر پر
 هر چه غم سفره او میکند
 شرط و فایست شکر حضرت
 خیر شتر بان و عنان سخن
 خیر شتر بان که مقالات
 دل پا او از سر دور و دیده
 ده بگفتار در من بار ای شتر
 کوشش چمن بنک در امان
 بر دل شوریده من دست
 بین که دل خوشه و چو
 که بر اقمه ز سد پای دل

خیمه سلی ز کجا منز کجی
 عرضه و بیم از ره و درین
 بچکنند ماه دلخوردن
 تیره کند روز و شب تا ما
 بر سر عاشق کشم تحسیر
 چون کرم نیک گو میکند
 کانه نگو میکند آنم نوبت
 رخت ز اسوب دل آرد
 بیش کنون در خور حالان
 چون سک او از پا او منور
 شکر و کجایر بچه کار ای شتر
 این من شوریده به بنجا رسد
 دست بروی دل مرتنه
 چون ز غم دست بخون مطهر
 شکر کشد شکر سودای دل

آتش سودا چو شود شعله	از دل شوریده نمائند اثر
خاصه دل زار بچون خسته	شیشه جان ز غم آشفته
خیزشتران بهوای عراق	نغمه پسران شو بهوای عراق
خاک عرفقت چه شده ساز تو	در برش نغمه شهباز تو
خیز که این شتر صحرا نود	خاک عرفش طرب آنکه کوه
دلشده را آتش دل تیر	خیز که آتش طرب آنکه کوه
خیز و چهار شتر مست کیر	دلشده راز و فادست کیر
کس شتر مست کسته هما	میفکنند در کلمه آری کس نبار
دلشده آسکند حدی کوه	آشرفش سرکشی آغاز کوه
داد چهار شتر از کف و لم	تا کشد آخرب کجی محرم
آشرفستی که کران ببارش	بارکشتر این دل آنکه برش
خیزشتر بان و دم شمش	دعای آسایشم از چرخش
چون نشود شک و کز فرق	جان دهد امر و زباید حق
دل ز غم و دست بجان آمد	جان ز غم دل بفقار آمد
تا شود آسوده دل شکسته	دعای جان میرود از چرخش

طقتس و شد و طاق آمد	تا چه پیاشتر عراق آمد
سوی عراقم بر دایم خبر	تا بکنند یار عراقم و کر
بر فکرم آه و فغان سیر	آه و فغان از دل و جان
آه که با غم غم و بر کوه	غمزه آسوخ مستکرم چه کوه
خیزشتران در دل تیر	بر غم و بر خوشتر کند کوه
میفکنند تا کز می آنجف	سسه پیاشتر بدام بلا
دل چو بان دام کوه شمش	بسته بان طره طرارش
جهدت کرد و پسر همد	پاشموت در پسر همد
عشوه گری کوشه ابر و نمود	برودل از دست مغز و نمود
باز دل شیشه دیوانه	خیزشتر از آن ترکس مستان
دانه آن لعل شکر ببارش	بند آن طره طرارش
لکهر تا سبجه و زبایست	عند کست از من و بایست
از لب او باد و بد چاک	تا که علاج من دیوانه کوه
شد ز پسر و خزان او	ز روز و فادست بدان او
باز تو ای حدی از سر کوه	مست شد و نغمه دیگر کوه

تقدیر سر آید بنوای صدی	خیزش تیرمان که دل آرد
جال بلب از درد فراق	دلشده چو سینه و عراق اندر
در پله هر از در طغ اوار شد	رفت دل و دلشده چو چاره
واشتر او رو بر پیا بان	دلشده سردر پی جانان
سر ز پنا کشده بر بنیم	خیز که تا در پی او سیم
مرغ بر و بال بهم بست	تا بکف آریم دل خست را
رست ز زنجیر و رها شد بند	نی دل سر کشته ربه داند
خاک ر تلک عراق شد	ست لب خورش ساقه شد
چون خضر از مرکب نجاشد	خاک عراق آب خورشید
با گمشد فارغ ازین برون	زان لب لاشه در پادشاه
در زندش ره شود شوق	که بردش دل بود شوق
ما و تو ما ندیم درین جمله	خیزش تیران به شد قافل
کشت عشاق بر جان رسیده	قافله عشق بمنزل رسیده
همچو ز دشت و بیدلی شاد	هر که ازین قافله فاسد شود
آب و توانا بدل بر سر	دشده راط قریب سر

میسگرد دل زین و بس	تا که نهد بر شتر خورشید بار
هر که بنیدر شتری بار خورشید	می سپدم دل بین زار خورشید
گر کنج یاری و عشق خوریم	شرط و فایست و لا زاریم
فصل بهار آمد و بنود باغ	خشک لب کو نبود تر باغ
جز دل میکنم بر زنجیرت	بسته دام و هدف تیرت
ساقه گلرخ چو کبک شتر	بر سر هر سینه خورشید
خسته دلا را که بسکند آمد	سر زخم عشق بسکند آمد
زخم دل خسته ز نو میکند	باد و گلگون بگل میکند
خیزش تیران به شد ایام	وقت طرب آمد و بهیچام
یست چو از هر جسم و جنم	قنبت پاشر ز چمانه
خیز که چمانه با خورشید	نوبت منواره و مکرر
تا که در آن نرم لب	با چشمنی طبع نشد و گل
تا که ز بند پشم مرغی	باد و کشد با منزه خوری
خیزه تا فخر عراق فکند	جامه پر خورشید فراق
چشمنی با دیده ب غم	کام دل از غم بکند

می بصفهاں چه فراوانی	باده گلگون صیف باغ
بر در محنت نه پناه آوریم	خیزه تا زخت با نجا بریم
از لب سینه کشد طلب	خیز و بیخی نه مرادی طلب
تا زهی از ز سر تصدیب	جو رو بیخوشه کنه با غریب
باده به سستک دف و چنگ	تا بوسه تا قدح می جهر
بیسر و اینک دل زار ز کفر	خیز شترمانه نوارد فر
ناله مطرب شغب استر شد	صوت سخنز مطرب آینه شد
خیز دل خسته بچو شکر کعبه	بربط و نه با بجز و شکر کعبه
دلشده دیوانه و شیشه شد	نغمه تا مطرب افراشته
گشته تیره روزم از روزگار	تا شده مطرب طرب آموخته
نغمه به سستک صدر کنج	بو طربان شد مطرب آغان
بهمچو دل سحک و تنفس	گشته بر بربط و نه با نجا بر
رقص شتر برین و بوجله می	خیز شترمان و ز بانگ در می
ناله سنجی که بوجد آید	تا چه پیشتر سنجده آید
شیشه را نکند پیس روی	زین پس این استر کون می

اوسوی نجه شردل محروبت	منه بر اقم دل چرخ ش
بیسر و دم و بسر و اینک ج	از پاد دل منبر براق او بنگ
خیز شتر بان که ز غوغای	رفت بکس باز فر و پای
ترسم از آن کین دل آشنه	خاک عرقش در ده آخیز
آتش دل شعله بگر کشید	سید شکرش مرده در جوی
خیزه باز آتش دل تیز شد	شعله آتش شکر آینه شد
آه که با ز این مرده شکر	مهندم محو شکر بر کس
خوب کس کیمیکه از دیده ام	تا چه کس ز کسشن دل چیده
خیزه با ز این شکر شوریده	روزمخ و خوشتر کنه تیره
چون دل من غایت آید شتر	با خبر از یک بود خوش ش
سینه شد آتشکده از کج	آه زاده سر راکو و مهر
باز ولم راست بود در	ز منزه تازه نوادر در
تا چه هوا بر سر شکر افکند	کز سر شکر افکند هوا می
یا دعوتش در کرا مد کس	کز سرش افکند هوای در
خیز شتر بان در دل ضعیف	یا دعوتش بر سر افکند شو

خیزد باریان دل آتش زنده	خیزد بیهوش سر و دین بیدار
سوی عراق ارگش محکم	میرود از کف دل چو سپهر
خیزد بکش محمد ای پر فرجه	کز کف مزه مرثه دل کسب
چند فرسخ دی ای خبره سر	جدد کس خیره که از کعبه
دلشده تا بخردی مشه لعل	که از تو و مکر توانی شکر
خیزد بنیدش ز آزار من	اگر از آزارش بر بار من
دلشده را پیش چو حالات	بر تو کند سخت خیالات
تا تو بماند گنی کار خوشتر	بجز در انقضاء بکعبه بر شو
رقبه بدینال مس سحرار	مانده ترا بار درین بر شو
خیزد شتر بان در بنه و نش	کار زبید او تو مشکله شده
پایه که پویم بر پیش تا عرق	تا ب نماند جاندهم اندر
دلشده و بیدل طلع از جای	غزوه زود دست و کربان
عشق چو زود بیکه بر او ان	ریخت فرو و طاق شتاب
دلشده را بر زم و بر طرغانه	بهر و کس عیش و نشانی
بهر و کس نشسته بر باد	عیش و نشانی همه از باد

چون کنم آه من و فرهاد دل	گر ندهد کام من و داد دل
بیدل و دینم کلیم چار حبه	چاره لیخته آرد چاره حبه
چست علاج ملک و دوزخ	شیشه ز کسب مستانه
کیست بجز یار عیال و بنا	چست بجز کس سانه بنا
در و دل از در بد و انداز	بند عمر ضعیف سیاه رند
یار کند از ره یاری مکر	رحم برین سپدل شور بر مکر
ورنه فلک شمع جفا حبه	بر سر لیغ سپدل و دین مشه
خیزد شتر بان در سپهر انجا	شع کند کام من بینه انجا
خیزد که هر ستم آقا کله	با دل غم دیده جفا کله
چرخ جفا شده بر آشوب شه	لیغ سر شوریده لکه کوب شه
بخت سیده کشت بد آنروز	گر دسید چون شب خود روز
آه که بای انهمه سید و کمر	چس کند این خسته پد بال
بیش مگر خیر خال من	آنکه بهم بست پرو بال من
ای تیز ز کینه من زینت	مهر و وفا عادت و زینت
بسج کوناه چه شکر شکر	صید سر و دست هم شکر

در شکنج دام بچون خسته	من کیم آنصید دل شسته
خورد و نه صیاد صیاد	من کیم آن بسته بچرخ
مانده درین محله بر آس	من کیم آن مانده زهر
و دیده بچوناب دل غشته	من کیم آن را حد لگشته
سید سزک از مره افشته	من کیم آن دست بسر مانده
و دیده زهر خار و خسرا	من کیم آن رفیق با خار
دیده بهر باغ لبه و غما	من کیم آن مرغ هار و غما
کز سر بلوریده نزارم خبر	من کیم آن بیدل شوریده
مانده بکار دل پیوسته	من کیم آن بخر دی غنچه
از رخ و از کار دست عاریه	من کیم آن کز منت آفتاب
با چو باد و آب غنچه	جز تو که تا بس من سر کند
خون دل خسته پر درون	جز تو که شویدی ز رخ زرد
کام دل خسته زارم دیده	جز تو که در بس که بارم
پاکم چندی بخشید کلان	جز تو که گیرد سرم غار
هست سزاوار ترجم بسی	ناکسم اما چو حسن تا کسی

خیز شتر بان خزان	سوحب بکالم دل دیوانه
زاری من صبر و قرارم	صبر و قرار از دل زارم
بوکه دل شیشه کجی قرار	گر رسد شتر پاسبان
بوکه دل خسته بکمی	دلشده را دانه زواجمی
شیشه شد بیدل دل پتلا	خیز و بیار آن شتر
تا کشم رخت بسر منزل	کز قف او بوحشه هر سودا
بوکه نهد یار و فاکیشم	مریم لطفی بدل یستم
بوکه کند شوخ و کلاز من	رحم بکمال است کجا من
بوکه سوی بسنده خرد	چشم کز دبا کند بنده
بوکه چو رسد من احوال	رحم کند بر من در حال
چشم و دل این عاقل و جوش	از همه بر دیده بد و هوش
کاز در شتر رو بد روی	بچه به پیش و کرمی آورد
خیز شتر بان دل ستم	رحم بسر منزل جان بکنم
مست شد و بند خرد و پند	چاره خود شتر بندل بکنم
اشتر اسروده ز نو در	دلشده دیوانه از سر

بجز در سینه فغان نماند	مست خون عبده آفتاب
از کوه ترس مستان	سلسله جو شد دل دیوان
ای که کن جانتن ز جوش	در شکر زلف چلیپای شکر
سلسله زلف تو شد جامی من	خبر و بنده سلسله بر پای من
سلسله زلف دو تا باید	در نه بیک سلسله تا باید
ای زده بر رخ مرصع چشم	سوزم درین اشک نوزاد
خاک من از عشق تو بر بارش	راشم آتش که از بارش
ریخت که از عشق تو شراره ام	گشت بنده از غمت آوازه ام
شکله شب که تش سو دای تو	شد دل سو دازده رسوخام
شد بر بیکه ز زلف سر زکام	شهره دلخسته بدوان
عشق تو تا بر من منزه باشد	انچه دلم خواستد این
از تو اگر جور جفت دیده ام	هم بگویم چه جدا دیده ام
بجز اگر عشق تو بسید و کرد	باعت از هر غم آزا و کرد
هر چه کنی با من غم دیده ام	چون تو کنی هم بسندیده ام
هر چه بسند تو بسند فرست	گر همه بسند و کردم فرست

باقی

کز بخا ز سر بر بجا هم کنی	در زوفا شه که بجا هم کنی
از تو بود هر چه در دلم بود	بیشتر غایت مقصود
کو دل شوریده هر آینه	مشقه آخر ز تو است
عشق تو عشاق ترا کجا هم شمر	صید ترا دام تو ای کجا هم شمر
خسته عشق تو نخواهم گشت	بسته دام تو نه بپند گزینم
سلسله عشق تو آرزوی فزون	دلشده را شد بجز خون فزون
خسته دلم را که شو صید و	میش رنانه و کرا ز قید و
موتو بهر کلبه مسکن کنم	خون بهر صید بهر منم کنم
خاک را هم ستر و پلین بود	بستر و بالین غریب لیسن بود
با تو مرا کف کوشش با است	موتو مرا کوشش و کف کوشش با است
با تو مرا دیدم و چشم صدم	موتو مرا کبچه چمت نصیبم
تا ز تو دل دور و بغم باشم	دلشده را دست و دل از کوشش
با تو چو گویم چه خبر گزشت	یا چه بر آس سوخته فر گزشت
گر بزارم نظر سراسر افند ترا	بر سر خاکم گذر افند ترا
بوی و فانی تو ز فانی من	ای ز تو هر چه در دل پند من

هم تو کز بسنوی از زلف تو	از کز کشته خود بوی خون
هم تو کز بسکری ای دگر	عجز و نیاز دل خوش بشنا
هم تو کز بکندی ای حسین	بر سر خاک من اندوه میکن
هم تو کز رحم کنی بر غریب	در تو پدید دل خستید
در تو کز غم میکنی بی	دست بیا لوده ز کین هر کس
خون جگر ریخته در جام من	سوحه از زهر جفا کام من
ز دجفا با من در جوش	باخته تا کار مرا سخته
هر که تو چینی شده تا یار من	بسته کمر در پی آزار من
با من در جوشه او یکشته	خون من از رخ جفا ریخته
خبر تو که دیدی چو فادایا	دست کشید ز دل آزار من
ارستم وجود جفا کاتر	عذر جفا تا ز وفا خواستی
عشق تو شعله افروزم من	روشن از آن شعله شد من
شعله عشق من در زنده بر	شعله آن شعله سوزید چو
هر که ازین آتش سوزان خوش	دیدم بر رخ ره جانان خوش
هر که باشکد ز رو نکرد	بابت فرخنده رخ تو کرد

خیر شتر بان در دل جوش	شعله تازه بر آتش شوش
آتش افروخته در جان من	سوحه جان ز آتش نهال
دیدم چو سید از شوره نشنا	خون دل خسته بن غشا
گفت که برسد زهر جوش	کز چه بخود جوش آموخته
شب همه شب بهر چه در زور	غم بر سر میرد این نوبت
گشته بهمانا دل خستید	باز اسیر منم و در آرزو
گشته بهمانا دل غمناک من	در زرد صلابت پیکان من
آه که با دل تن چنان کج	باز تن چنان غم جانان کج
خیر شتر بان ز من نا تو را	خبر خلیه شتر از مرده چو ناله
خبره باز ایندل محنت نصیب	داو ز کف و من صبر و کسب
و من صبر شتر شده از کف ز	تا گشته از عشق کنویان چما
خبره هر از کف من میرود	مرغ شتر سوی چمن میرود
مست شده در راه صفایا	درین من چنان ز طرب جان
شوق عاشر بر سر آتش	با دویش بر سر آتش
بمحو دستم چکنم تا عرق	با دل غمیده و در دوق

خیزشترمان در شربت	سز نشاند ز پاپازوت
پرتوبک این شکر کینه جو	مید و داز خیره سری بسو
پانند از خیره سری در	کافکنده بسز شده پاره
چاره یک در راه خیره سپر	وزد یک در پناه خیره
دلشد به ستغراق در عشق	داده سر اندر سر سودی
تا کند از ز کسر مستانه	باد ف و نایا بد چنان
کما کند اندیشه ز خوف خط	تا که بلا و درد و دوه دارد
خیزد و یک شرف نام اندر	تا زود و بوسه لیس نایک
تا که از شسته هر شکیه ش	ساعی آسایم و ایم خوش
خیزشتربان روزانده و غم	پشت منزه و قامت دل کش
پای مرا قوت رفاه ش	هر شمر افاق لیس ش
دلشده با کشت کرفه عشق	کشت در تاق شربت ش
سبحور و از عشق دل آزار ش	یا غم دل یا غم دله ایر ش
غم ز پسر همه برد ش	تا پسه عشق بچو ش
یا غم دل خون کند ش	یا غم دبر همه ش

یا غم دل ز بهر بی شکر کند	جام بلا باز بک شکر کند
یا غم دله دار کند سر بس	دامنش آلوده بخون بگر
آه که راه دل محزون	ریخت شنگاک از شکر خون
مسید بزبون تو ام ای	میکشم عشق تو در خاک و نوا
تا که مرا حاکت از زبون	تا ب و توانا بدل ز زبون
چو کشیدم بجا شخم	با همه کس زد و وفا شخم
تا که شد این دمه سیلاب خیر	چاره سرشک از مره خونبار
تا که شد بر کشت بد آموز	تیره چو زلف سیهت روی
خورد یک خون من این کنگ	دیده مرار و به دسه کنگ
چرخ جفا شیبه بیک من	کرد تهنی رخ من از بیک من
متو ز هر خار و زهر خ	نیش جفا خورده جیبی
دزد تو چاه دیده و لار من	کرده چو عشق تو در کار من
خون بگلوز سر بک من	وانیخت ند و بلام کمن
ش کشیدی پسرانه شخم	تیر زوی سینه پسر شخم
زین پسر اشوخ جفا کار	شوخ جفا کار و لار من

دشده بر جاسمی و جانان	غمزده را تاب و توانان
شیشه را قوت فریادیش	تاب ستم طاقت بیدادیش
میتش از جور تو ز یادیش	همیتش از عشق تو بر یادیش
سوحش ز عشق تو دسودی ترا	سوحشش تو دسودی ترا
سوحشش بر سوحش از سرش	ز آتش آتش بجای درش
آتشش بر سوحش ز فلک درش	سیدش از آتشش درش
چهره ز خون دل چو شیشه	لاله اش از دیده ز ترا
یک گشت فلک ز بهر فریبش	جام بلا چرخ فشانیدش
سوحش ز عشق تو خورشیدش	ریخت بجای آب کبابش
دام ز دل باشدش از کفیش	سوغشش شده تا سر کبابش
در کف یا بوی کفر دامنی	دانش او خشم جگر کاشنی
هر که درین باغ نشین کند	موت و کله با بدش کند
خبرشش بر آن که دلش بر	باز شد عشقش به خون جگر
خبرش که شد باز دلش	دانشش از خشم جگر لاله زار
خبرش و بین ز در سر بهار عشق	رازش دل بگر و از عشق

بر خشم اگر رحم نماند	رحم برین شیشه پایدت
کز نه علاج هیچ پر خشم کنی	چهره ز خشمش کله کله کنی
دشده بنیاید تو بر خشمش	باز بشکوه اگر در خشمش
خبرشش محاش ای سگله	تا نشود شیشه شکله
گر کشد این شکله آه بگر	یکسر مواز تو نشاند اثر
که شود این شیشه آشفته	کو کب بخت تو شد درده
کار تو شکر شود ای بگله	در نه از د بگذرد این کبر و
هر که بخاک در بلا میکشد	جور بهاداش جفا میکشد
جور کس روی متاب از ده	تا کس جور و بیستی جفا
خبرشش به شادی بگله	چاره تو بود آنچه تو خواستی
کسر موخه نپدیرش نپند	پند صریحان مدد یا کج نپند
باز دل آفسرده شد از پند تو	پند مدد پس بود بند تو
غیره فقا با برنجوید غویب	از کس تر کس مست حسد
آه که آن کس مینازد	برد قرار از هر سودا ز
آه که میخواره اش نهال	ساعری دید و دل در ده

مست شد و میرود از رخ	آه که سودا نام مست من
مست خون سرخ ز رخسار	باز تبتی ساغری بر کف
شسته شود به کاسه کف	باز همی بجه ز رخ باز کرد
دلشده دست از دل شود	بند شاد صحنی کش مست
بست که باز بدله ایدم	سر و قدمی بهر دلا ز ایدم
ساحت پیک عشوه ز نوک	گر کس مست پا آزار دل
بوی بیسی کف میرسد	باز بیامی ز کس میرسد
تا چکند با هم چه مسلم	باز تبتی مسر و از کف دلم
تا زنده اش بر پر تبسم	پرده بر افکند ز رخ نوک
تا کند آلوده بخون دهنم	باز زده دهن بر تبسم کفم
برده بغارت دل غم	بسته ره دل سه غارتزم
آنکه نرود بدیل خسته ام	دانه بر پشت نده و کسره
شسته را تا بکشد کف	دام ز کسوی لبش کند
شیر شکر در نه در قند او	دانه فشانده است و چسبند
آنکه بسی دام تو از دانه	چند نسی دام و شوی دانه

کتاب

کشد دل در شکر خوی	رخ کشد که از سر کوی تو
شسته گویند تا عهد بست	عهد حریفان همه در همه
که تو بر این سر کجی رو کند	ماله نشیند با و خو کند
در تو بر آن از در خویشتن	خسته خویمن بگر خویشتن
او کشد با غم و دیگری	سر نهند بر قدم دیگری
بارغم عشق تو در ز سر زاده	دلشده بر سر دل تو نهاده
تا شرف عشق تو در باشد	که از جفای تو رخ باشد
وصل تو کام دل ناگفته	عشق تو هم دانه و هم دست
که تو نه ایندیشی از آزار او	بر پشت ناگره از کار او
کو کفند دلشده را از نظر	گر کس سر مست تو بید و کر
کو کشند غم زده را دست پا	آتش بیداد تو نا آشتنا
دم بزنی عشق بخانان	آرستم و جور تو نا مهربان
در دل پر شکوه گنجی کن	با که ز جور تو کجی کن
بسته زبان من در گوشه	آنکه خموشی بنوا آموخته
خیز شتر باں ز بیداد چو شتر	دلشده حیران شد در کج

چون بدی دلشده ترا لایق	یکدوسه روز بر کنه آب کش
می کشدش با ز بجای دگر	بر پسر شوریده بوی دگر
غافل غلام اندر دشر	ست شود پان چهل عشر
دلشده را ناقه زره در	را بر نشر سر بر دفسر در
در زنده را هنر با بر سرش	کو بند دسر بند دفسر ش
روز و دل خسته چو بیکه ش	بجز دانه زره آکه شود
خیر و ننه بار درین ده کده	تا نشود خیره پس لیس غرق
خیر و مشو غافل زین بصر	تا بند دشر ش از ره بدر
تا نشود غافل از آن کز ش	کشته دل غشته بخون ارد
تا نشود غافل از آن کز ش	خون بگلو میکند ش در می
تا نشود غافل از آن کز ش	گرد مر از مره خونایرین
تا بند شیفته را بنخیر	آرزوی دیر ش زین
شیفته جان کز کفر است	آرزوی او همه دیر در
کر بر اقم بر در خسته دل	پای دل خسته بر آرم گن
درب بر عشق و فاکار چهر	شرح و هم حال دل با نظر

بلی

کوی شرای و بر همان کس	شوخ جفا پیشه بت سگدل
میوز آه من شوریده سر	کشته دل غم زده زیز و در
میوز غوغای دل منسور	بیشته در هر سری آنگنه
میوز سوز دل آتشکده	دلشده در هر دله آتش
میوز داد و دل بر ج و پ	غم زده از چشم ب برده ج
شعله شیده آه دل شعله خیر	شد دل سست از قف آرز
دانش او در تو ندارد	ای دست از سست بخت
ست پیمان تو پیمان کنی	بر در قرار از هر محض من
شج بیداد تو مردم فریب	بر دیکس از دل حصر سپ
با همه بیداد تو دل خسته	وز تو بغیر از تو پسر د
دلشده رو تو آرد و پ	تا چکنه خشم تو با اوز نا
تا چکنه ای که بر آشفته	خشم تو پاس بید بخون خ
تا چکنه ای که مبادت کند	شع تو با بسبب با در کنده
تا چکنه ای که پستی طلال	عشق تو با عشق شوریده حال
تا چکنه ای که جفا کارست	جور تو با دل کز کفر است

تا چکند ناز تو ای نازین	با دل و دل بنم از دیگر
تا چکند اشک سو دای تو	با دل دیوانه شیدای تو
تا چکند زگرستانات	با سر سو دانا دیوانات
تا چکند طره اشقه تار	با دل آرزو همه سدا
تا چکند زلف عیب سار	با دل آشفته که در دام
تا چکند شعله خوی کسی	با دل خار کش چرخ
خیز شتر بان که دل کپر	مر حله پیم شده بر اهل
دلشده بر اهل ماند بک	خیز و بشتر ناله اذیر با
تا کرای خسته بجای رسد	دلشده هر اول بنوا رسد
دلشده از بیم دلا زار خور	خورد و به لب خسته دل زار خور
باز نداند که چه دارد بر	مسخ بکجول حشه پابل
تا چکند و لبر بر عیاش	با دل سو دانا سو دای
خیز و بپسند خدی قار	ناقه و امانده بر قصه ای
تا بفرق آورد و این خسته	بر در آن دلبهر پر خواجه
تا که کند چه تواند ز ناز	با دل شوریده ایس نویبا

هر چه کند بنده فرمان تو	دل چه کرد زخم چاک است
ای که دل شبیه ام جاست	جای تو دیران شاست
کنج بویرانه کوی سر تو	جای تو باشد دل پند تو
کشت بغم منو بدل شایستر	ما بخر ای کشت آبا دیشتر
تا بنو خوی که کسیر تو	عش تو در سینه کسیر تو
در د فراق تو چکوم کسیر	با دل شوریده پروانه تو
وز تو چو دیدم هر روز	زار مرخ که در کار تو
با تو چکوم که دل نویبا	دیدم چو زان مرثای تو
با تو چکوم که دل چاک ک	دیدم چو زان که خشمک
با تو چکوم که هر منا تو	دیدم چو زان ابرو زانو
با تو چکوم که دل پشتر	دیدم چو زان طره شسته
با تو چکوم که دل پشند	دیدم چو زان کسیر حقه
با تو چکوم که دل حوشه	دیدم چو زان عارض خسته
با تو چکوم که دل سوکوا	دیدم چو زان غمزه عیاش
با تو چکوم که هر منقن	دیدم چو زان زلف کسیر

با تو چشم کویم چه چها کرده	با دل پر خون چه بجا کرده
با تو نزار و مهر شو بیده	دل ز بخای تو نیایش بیده
سوزش دل را آتش تو	آه خسته کوه خسته
بیش دل یغمه را بهمی	بهدم دلبسته محرمی
خیر شتر بان چه اینفرد کند	عاشق دلبسته سبک کند
هرگز این دیکه هر مردی	اهل دل صاحب درنگ کند
مردمی از مردم ده جز	ویده کوه نظیران کوه
دیکه راه ساق و میخ	بربط و نه ساغر و پیمانه
ده بنو و منزل زندان	خیز و بسوزین ده ویرانه
بوی وفا از غنچه شمع	بید از لاله در غنچه شمع
مردمی از کس مستمندان	سرخوش از باد پرستان
درده ویران بکند با دوش	رند خرابان پمانه کوش
دیکه در چمن در باغ	جوش می و شور کجا بر کوش
عاشق دلبسته زاریش	سر و قد لاله عذاریش
عاشقی از بغیر دال دور	مست ازین طایفه سوز

اول

سر خوشی از پند سر و پای	پند سر و پند ز کده ایام
بارمخوان مردم رسا قوا	غیر مدال شهری شتا قوا
یاری از آن چه بشهر است	کاه ترا آب و کوی است
کاه بود نذر کوی نورتو	کاه بود ماتم و کوه سورتو
که کندت یاری دکه دای	که کندت خصمی دکه با دای
کاه بود زخم دکی همت	کاه بود شادی و غم همت
کاه کل است دکی خارتو	کاه مرست دکی مارتو
کاه بر چشمی و کاه بی چشم	کاه برضرتو و کاه بی چشم
کاه نواز و کاه نواز ترا	کاه که از دکه نواز ترا
کاه بود دانه کوی دام تو	کاه رهد کاه شود دام تو
که زره جو رخا کس کند	تا که در غم تو پرازد کند
که ز در مهر بر آرد سری	تا که بر دست تو کشید سری
که کشدت در خم زلف تا	تا شوی آسوده ز دایم تا
که کشدت بیکشده تیر	در کشدت بیکشده بر فراز
دشده را که بدم فکند	باده کلرنگ بجام افکند

گر نبود او که شود رامی	رام دل خسته تا کامی
گر نبود او که بود کسش	در غم کیوی کند کسش
گر نبود او که شود کسش	غم زده را غم روزگار
گر نبود او که کند یاوری	دلشده را پس ازین دوری
دلشده سوز و دل آیدش	با که کند شرح گرفتیش
تا که ز حال دل غم برودش	کوید اگر شعده شد اشکش
بیکه کند زخمت و نهد بازش	بر سر کوی بهت عیارش
تا بر یا را نیدل سببش	عرضه دهد حال فرودش
تا که آس دلبر یکسوزش	رحم کند بر رخ شوریده باز
زان لب نجاشش چوینش	جان بمن سپرد و جان میتد
کام دل خسته محزونش	دلشده را می کلکونش
ز آن رخ چون مهر ششم روزش	روز فرشته فیروز از دست
بزم مراد او ای غمش کند	کشتنی آراید و کسش کند
زان کینه غمت و دل خستش	خون دل سرشته محزونش
می بسوزد و دلبسته غمش کند	خست لبی را کلکونش کند

ساغز من بر کسر ساغز بود	ساقه من ترک عراغ بود
ترک عیفت ز از غری	برده غم از غم طرغم بودی
ترک عیفت که ز خون کند	خون بدل خوتشده افتد
ترک عیفت که ز خون کند	بهر دل خسته و چند ان بند
ترک عیفت که از یک بسو	خون بکسر لکھ دمی در کوه
ترک عیفت که یکتا کوه	بهمت او بهمت و الاون
اوست سرس همچونش	داروی در دهنش بچونش
اوست که کام ملاقه	کام دل شیشه حالان
اوست که بایسته بر وبال من	بیش که دهنش احوال
اوست که تا بده بخونش	کرده علاج مهرشده ام
اوست که تا بجه قرار از لم	کشته قبول مهرش تا قلم
خیرشترین در دل ز من	مانده فرود من و در کار من
دلشده ز دل ز طربش	باز چهار شتر از دستش
ناقمه ام از دست و دل کز	کام ز من دلشده و سوارش
اه که از جور تو خوشدم	رفت فرد پای مهرش از

کار غم سوزد با دل فلک	با رنج دلشده در کار فلک
دلشده در کبر شده آه از فلک	شعله آتش تند خسته در
خیزد آه شکر راند و خیزد	شعله کشیده از دل پر خیزد
خیزد غم غوغا ز غوغای	سوخده آتش سودای دل
گشت ز سوز دل پر جیب و پت	غوغا صفت خانه عاشق صرا
خانه عاشق نه که ویرانه	عاشق بیدل نه که ویرانه
دلشده با شکسته اشغال	گشت سر ز چرخ غمش با پای
خانه ویرانه و خنک شکر	ده و ده ازین عاشق و این شکر
دلشده کرد در دل هزار چو	گشته گرفتار در گرفتار چو
خیل خیالش چو در کون کن	با دل خود بختیست بگو چون کند
خیزد تر بان در آتش و دل	شد سر شوریده لکه کوه دل
شوق عجزش شده پزیر	بهر چه توان گشت از این شکر
همه است که شود هم با رگ	با عسر آتیه دیدم با رگ
بگویش بر بار و فاکش	با ر و فاکش غم آید شکر
ای زده راهم سودا	راه دل از زلف چو صیقل

سلسله زلف تو دام است	دام بلا جای مهربان است
در خم نظیره اشک تار	یکجمله دل بر سر دل شکر
گر من از آن سلسله دل کن	با غم ایام چه سال کن
چند توان خسته و نا کجا	سوحش ز نو دای تو در جیب
گر تو ز جامی نه می گام	یکجمله شود که ضرر خام
خال تو شد وانه در لطف تو	لعل تو شد با ده و چشم تو
تا که از آن دام برود	ریزد از آن با ده به چنان
گر کرم و لطف تو کامی	کام دل خسته ز جامی تو
یکسکه به جویم و تخم نه	چسبند و در دست تو
با ده و لب غم کنم و می گام	زهره رقص آورم ای تو
آتش سوختم بدل سوخته	پتو صد اشکده اندوخته
تا ز تو ای سوختن چشم	سوحش دل از عشق و غم تو
زان چشمش آید ز دل این	کوز غم عشق تو این شکر
سوخده با سوخته سیر تو	من ز دل و دل ز من تو
دلشده را از تو جدا	از غم عشق تو نه ای مباد

تا ابد از بند تو آزادیم	بگو که بجا دای غمت شایم
پانته بر سر او بخت بد	بسته بر خیر غمت تا ابد
وی ز خراپ تو با دیم	ای ز غمت شادی و آزارم
بست بر خیر غمت پا و دست	خیل خیال تو چو در دل
پا نه کن من مر حله بر در ز	دست نه تا دلشده بر سر من
لیک بغیر از تو بخت کس	رغم از من کوم کسی کس
باز در نفس آید و مشول تو	هر که این بسد پر من ز
باز نه بر شتر خویش بار	خیر شتر بان در دل آری تو
گر ز دم از پا او سو بود	میر و داز دست خیر امیر تو
خورد غم عالم و ناکام است	چند تو ال با غم ایام است
یست مرا طاعت ججو ر شتر	طاف من حاق شد از تو شتر
خیر ه شی ز تو شد کار د	تا قد سنجیدی چه شد ای سار د
با سر پر شور و مهر بر سر	چند ما بنم درین شوره زار
شور ندانم چه دشمنی که هم	چند سویی تشنه لب کج هم
شیخ شود کام تو زین آب	چند هر مر حله زین راه دو

آب تو از چشمه جوان بود	چشمه جوان بصفا بود
خیر نشن بر لب زانند	سوغ می نوشی با کس بود
شیر و شکر من بهم آمیخته	از سر هر سنگ فردر گشته
بست ساق ز لب پر شتر	داود بهر سنگ شرا بک
از که دم بند کس است	مست لب ترک عا ش
خیر شتر بان در دل پر	بست برویم در صبر و کس
خورد و فراق بت ز غم	خول دل خسته و دل سخن
دلشده عیاره بشک آمد	با مری دیوانه بکنک آمد
کای دل شوریده اش زنج	در دو تو جز من که نه صلاح
اول عشقت و تو در شردی	که بری از کس عشاق بودی
اول عشقت و تو در جوب	که خور ز چشمه آب
اول عشقت و تو بهر د	سر نبری تا شوی نایل
چند کس نشکوه زبید دست	یست تزییح با ز یاد دست
عرض شهیدان برای خیر	تا شوی ارش بد منغیر
بر زه چه کردی زین عشق	کنج جو تا کنش سنج عشق

عیش و طرب زاده غمش	سج بود زخم و طرب همش
گر نبود غم نبودش	زین جو بود کبر بود از او
سلسله بر بانو دیوانه	بند خرد یکس و فرزانش
در کفنی چاره سبوری	پای بد کفش دور کفنی
در رازین سلسله کاروش	سلسله جنبان دل زاروش
سلسله عشق بیت کستی	کیشتر جو تو پاسته کستی
خیر شتران و نیسب	گر کینم بشکو نذارم کله
گر کله میرود از دست تو	آن کله هم شکر غنایک
خیر که تار و صفا تا نیم	سر بره سب جنبان نیم
ای غیبی تو خرم و مهر که	که کشم از ده زلف توست
گر کیش در بنوازی روست	هپصه کنی حکم خداوند روست
بند که تا سگر و کله کند	خواجه کند هپصه غنایکند
اوست نوازنده صاحب دلا	اوست که از نده چو سلا
بیک مری شسته به خرد	بهم تو کو خرم کند
عاشق دلوحه خورشید	دایچه که دلش خرمش

خیر شتران و زبید تو	دلشده هرگز کند یا تو
دلشده آتش کجای دوزخ	بسکه زبید او تو بر سر زو
ز آتش او سوخت چو کبک	او که ان سلسله شود نیز ترا
لیکت ز جور تو نذار و کله	گر چه بگردن نیسب سلسله
چون زنده امید عطا باش	هپصه کشد از تو روا باش
هر چه کنی با بهر محزون	است رواری ز می آن خردون
گر کشد جور تو چشمش من	بر غم او بخشد و بر آه من
در دوازده روی اجلا	زهر تو از جام می ناب
در دوازده نسبت در مان	زهر تو جان در تن جان
خیر شتران که دل پاک	سید پدم شده و چو سب
خیره اشتر سماع آمده	به تو مرا وقت و دایچه
ناخت ز رخساره یلیع	ناقه بوجد آمد و من در سماع
ناقه بس منزل سلمی رسیده	جان بسرا پرده یلیع رسیده
خیره این سید ضعیف کند	رست و تو ماندی ز کار شتر
رست دل از قید تو دشا	دلشده از بند هم آرد

که در ازو شده یا چشم	تا نشوی و شده ای چشم
خون منقش از شوره حوش	کز دل شورید و نیاید ش
مرغله عشق بپایان رسیده	دین تن بیجان بصفا رسیده
جان چو بجانان رسد اینها	مرغله و مرسله چو جامه

صد ره اگر طی کنی این مرحله
بار نجوی تا این قفسله



الهی برندان درو کشتی	رسیده از باد نپشت
بستان حسنی که کبریا	که پاکند از لوث کبریا
بشیر رمی پرستان عشق	بسر داری زیر پرستان عشق
بروشن روانان ملک	بصا چشم سیران بر صفا
بظاره کان پرستی	میخواره کان شراب

باینده رویان فرزند دریا	بسیکسته رویان فرخ تی
بزپاسخ اولان مشکین کند	بر غما نهالان بالابست
بعذر اعدا را ان شیر سخن	بپوشن و فغان شکر سخن
بپیشیا دی چشم مست تان	بپیشیا دی خال مرطوبان
بظاری بنیشت تا بناک	بعیاری نیکسر خوابناک
بپه زنی غم سوز و درهای	بظاری قیامت جانفانی
ببختی غمیه لعنت فام	ببکوبه سوسن خوش کلام
بپرفتن کس عارض و نوز	بپرتش کس عشوه و سینه سوز
بپوشن لبی کوسگر نپخت	بزپاسخ غلری در فرخ نپخت
بپایان که دار و بکوبه شب	بپرتش کبر در زردن شب
بپایانی که دارد ز جان	بپیشی که دارد برو نظر
بپایان که تابان زردن بود	بروید هر خاک کوب بود
بپایانی که پامال مهر نپشت	بفرقه خاک ره دیگرست
ببصری که درت از فراتین	بپوششده از وصل این
ببست مستندان عشق	ببیدت بر بند عشق

برند سر افرازیه پاودست	بست نظر باز غریب پرست
بزم خمه لب سبزه سینه چاک	برنج ترخسته درد ناک
بجای تازی عارف زلف	بید نامی عاشق جافش
بجملوت نشین زاهد چرخه شکر	بعشرت کزین صوفی باو فشر
بسر کرمی مطرب جاگنده	بدل سر وی و عطف بی نیاز
بسیاب بزم سحر	بستان مسکین بی چشم
بانی هجده بجای نه فتوح	دید رحمت جان بود در آج
بانی و دلجوی و جان پرست	بدلها سر تار یک روشن گرا
بانی و اشباح در روح آورد	بهر دل در فتح مشغول آورد
بانی و سر در سلامت آورد	صداع غم اندر و در آرد
بانی و کشد بهر بی بصر	چو آریا بپوشد نظر در نظر
بانی و سوزد بهر بی ملامت	بجای می شود چشمه بر خامه ز
بانی و در مال در دست	وز و کام بهر بیدار میست
بانی و جان ترا بود کجاست	دل خسته را بدهد آرامش
بانی با دوه کو جان در چشم	بجوشد آورد خون فشر

بستی چشم بدست زود	برندی و کام کجاست از
بغض و تدبیر عشق و جنون	بصدق و کرمیت بگذر خون
بسر شای ثوریده از شورش	برجای رخسند از دورش
بکون مر و دیدنای	بجوش سر و سینه می کشد
بفریاد و داد و فریاد بصیرت	بجوشد و غم و شکر دل چسبند
باعمال ز پاکان محرابین	با نفس نکین معجزون
بجانهای خرم بدلهای را	ببیدار و دلبره تشریف یا
ببصره و تابنده از روی	بشامی و میکس ز کیموس
بشمع هدایت بنور یقین	بجویشید که خضر با زمین
ابوالقاسم آناه کباب	و دانش بری با سید کباب
ابوالقاسم اسر و پاک	و بر کند از خاک و افلاک
ابوالقاسم آناه خشنه را	کز و میکند مهر بر لبها
ابوالقاسم آن خمر نور پاش	و کاه و باشد ز پنهان و
ابوالقاسم آن پر روشن	و باشد علقه شکر بر لبها
الهی بیث نان کسور تن	و بردند کوی از کفین

بگوشه گشایان قسیم عشق	شد فرقتش زب بپوشم
بهنکام بیجا بروز مصنف	بغولاد خیال آهین شرف
بغبار مکر عرصه کسب و دو	بگردگنجه موقف کارزار
به چای کسب و بچای کمال	به نیاید فرشت و بطاعت
به برنده جنجسر به درنده	به پرندوش بهن بفرزند
به کردار کوهن بیدادگر	به پیک ترکان پر جوشختر
به ترکان غریبه غارتگر	بجواب خلق و جان پرورد
بزال و برستم بسلم و بطول	به بهرام چو من به برکم
بطلاب مطلوب فرخنده	بعاشق معشوق بی کوه خصال
بواحق بعد از ایستای قیسر	بشیر بخسرو بر این بویس
بدخشنکهای جگر بوشه	به طلعان رخ آفسرود
بجونا به خواران خونین جگر	به ولیده میوه شوریده
به چانه نوشان به نام و شک	بهت فروشان پناهی و شک
بهت که دست کف در بر شک	بهت که دامان باری بر شک
به ندی و مردانه از جاکش	بجانی که از کفر و ایمان شک

برخ زردی مرد میدان	بسر سبزی سروستان عشق
بکله سر و چار شای غیب	با و از مرغان کلر و غیب
ببغزی و مشتاق بازو	بسوزی و محتاج سپ باری
بغفور و بر غر ز خوانان	به لطفی و بر پانگنان نسر
بدردی و وصل تو در مان	براهر که گوی تو پایان
به میا کشر آغز تمارت	بعشقی کشر انجام دیدار
بجانا که در عشق آید لب	بروزی و با حهرت آید لب
بزهدی که نا دیده به روی	بشکر که نشیند به بوی
برونگ که باشد صفت شکر	بقدی که باشد بلا بر جان
بچشم و دل در دنده اند	بزلفی و سرد کند است
بشوریده جادوی سحر فن	باشفته بند وی راهزن
بجان پر در کشرش ذفا	به نشسته کشر جفا در خور است
بشب زنده و آرتستان	با داب و ان وستان
بفرزانه کشر خون شویست	به یوانه کشر ضرر ز بهماست
بشیدانه کشر توشن یار	بسودانه زلف پر صبر یار

بجایست راج روان عشق	بکفایت رهبر و تریاق عشق
بسر تابی جوشان زودگی	بدلها می خوین ز غوغای
بقول معنی با دازد	بپسنگ بر لب بفرستد عود
بظنهور و سهر نامکسر و دل	بصهای گلگون بر آورد
بکلبین برغان کویا مراد	بکاش بکلهای زینالی
بسر و کاس و شمشیر و سنج	بسوسنبر و کسر و دسترن
بمنظور خوش منظر و خوش نظر	ببش و ازاد و کبر کن تر
بزر پاش چهره ز غفل	بکفر زمر عارض ارغوان
بگلگون قباغچه پر شکر	بجوین کفن لاله خوش بکر
بکج رطوطی بصوت نرا	باقفاں تسری باواز
بغاش ابر کوه نشان	بفرش بر باد غنبر نشان
بیدار ساقه بجای نمسد	برخار شاهد بخون شهید
بخر سندی دل زودگی	بجو شودی جان زودگی
بجو جس میبجق	بسر و قد کلبیس سیمق
ابوالقاسم اشع ابوان	تا بد زودیش شربان

اربع

ابوالقاسم آن بدر و شمشیر	صد ز زمین است و فخر را
ابوالقاسم آن هر کس فو	شب تا بد از ماه زودش
ابوالقاسم آن است جامه	است از کله شمشیر بود
ابوالقاسم آن بگر موج عشق	رویش بود دره اشج
ایلی بیستان دار السره	نوشند بر دم شرا طوب
بار باب پیش با بل قبول	دش منبها و از لاله
بدریکش آن بکار الم	بدریا دلان و بار ستم
بشیر کلاماں شورید بخت	بصاحب مقامان پانج و
بمخند فرزندان نکند بخت	بشاید پرستان بزم شهود
بمخمر بر باد و نوشان	بمغزوری خرقه پوشان
بروانه عاشق نیمسور	بجو درانه دبسر خرد
ببر بعم ز خشم ناسور عشق	بدرمان کن در و بخت
بقندی در کام جانان	بزهری در در پانج
ببهاره کشر خدا یا دورا	با داره کشر خرد و بهر
ببایش جان آسودگان	بالایش را مر آسودگان

بکام و ماد مین روی	بکسر لب لب کبکستی
بکبر و غرور مناجاتان	ببخر و تب ز خرابان
بکلیس غم بمقدارات	بسیخ المیخ بقاضی اقسا
بدریای خوش کجا ایل	بصد و معظم میراجا
بزمار و قشقرقات ویتا	بسواک و بوجه بصوم و صلیتا
ببیت کمر آهند و دارالامان	بکوز خرابات و دیر منان
ببشت و بزبا بهر ذکین	بکس و بکفر دیدین
ببسم و صحت برام و برم	ببسم و تب کبیر و بفرم
براه حقیقت بهر طریق	ببید و بزمین و بفرم
بسر حلقه حلقه پندک	ببهر چشمه شسته زنده کی
بکویان حقه پر کهر	ببیدان چشمه حباب نظر
بکلیک روی دلارای حقیقت	ببسر و سزای بالاروست
بکشد شکر خاگر کوه فرخوشتر	ببعل کهر ز شکر فرخوشتر
بهند وی خوشنوار چشم کین	ببجای شایان خوشتر
بلاق و ابروی پر چین بار	ببوی و کبوی مشکین بار

بزلف سید رکن صیبه فانی	بجال سیه کفر جافوشتر
برون که باغ نمود از وفا	بدان غم و بر مهر نهال از بها
بترک شکر و خوشنوار نو	بهند وی خاشاک و عیار نو
بشکین کند شکر و دل بهر	ببوشین و دانش و جان بهر
ببشتر و پایم در کله کله	ببغشتر و خوم بگردن کله
بشهد و صاشر و بد و نوا	بزهر فرخش و شد جان کله
بشوقه که دارد با زرد و غم	بذوقه که با بد خون خورم
ببهری که بر رخ ناز در دشت	ببجوری و بر فرخ نماند شکر
ببیتای دل و برنج و راز	ببجور سر جان و همچو راز
بمشون رخسار فرخ خوشتر	بمشاق دیدار جان پر دشت
ببهرت چشمش که آهوست	ببایست زلفش و انهی دوست
ببهرش روی با غر و ادا	ببهریزی جام سید داد
ببهره آیین با فرخ است	ببطور سر که نظر ز کف فرخ است
ببهریوه کرد لبران کشته	ببهر مشه کال مهر خوشتر
ببهرمی و مستان عیاش است	ببشک که زندان عیاش است

بصفت و حلال بر شکر است	بجرت و قتال بر میدان است
بقرت که جانگاف و بی شکر است	بطفت که دلخواه صاحب شکر است
بعضو و تجا و بزجور و ستم	بظلم و تعدی لطیف و کرم
بستو جبال جنان و ستم	بستوفان هفتاد و قدر
بستقیان می سوزد و	بسرکشان ره عشق و درد
بتانیسه و ادار جان آفرین	بغصه خند و نند دنیا و دین
ابوالقاسم آن کوه بر عشق	چرخ لاله وار و بدل باغ عشق
ابوالقاسم آن شهر زین سنج	و ریزد زهر بر زله در کنج کنج
ابوالقاسم آن جام کین	و ماه زمین است و مهر سما
الهی یمان که آن تواند	بشیر رک استمان تواند
بنوح بفرمان سگین ناز	و از هفتاد نفر باشد ناز
بنوح و سبک است تواند	خراب از شراب و صانع آن
بجو ق غریبان محض سپید	و خومی کیم نبرد خمر سپید
بنان و مشتاق روی تواند	ز شوق تو در طوف کوی تواند
بانان و از شوق و سیدار تو	شدند از من و جان کجای تواند

بوال

باندل و خمسه شیناق شکر	ببکس که خاک از قراق شکر
ببک لب که زد بوسه بر کوه	ببک سر که شد خاک پا دور
ببام و دلها می شکر شکر	بباشوب جانهای آرمجوی
ببهار و خمسه غم غم	ببهای خشک و پشیمان تر
ببمشول حس کوه منظران	ببمخون عشق پری پسران
ببچه نوز غمیده	ببانگ جگر گمشد شوریده
ببسر تا غلط سینه و خمر و خاک	بباندوه دلها می اندوهناک
ببدرمانه کیمای پادری کیم	ببشکلیهای خونین دلی
ببشده بر بوش شمع تابان	ببکم کرده راه بیابان عشق
ببهمان جانان و پند جان	ببمیشاق و عهدتان
ببفرودن تن در قرقش پر	بببسون جان ز حبیب
بببر خمر و صحت شاد خوان او	بببردی که در مان نظر مال
ببباز عام طیب با صوفی ک	ببب و بشیر باد و بوی ک
ببروح مصفا جسم کشف	ببب نفس همه رعبت لطیف
بببولا و شیشه از سیر کشف	ببب دم کجا بقا پهل و شیشه

با ویر سر و معن کهریز او	بداود و دود و نحر طرب خیز او
پوشش بکونا که بر او شرف	بیکجی به شیخی خوشتر کلو
بیر عین و دو مهابی جان پرود	به موت و کفنا سر و سر کلو
به آینه سیند صیقل	بکن محمد بجان علی
بر زهر ابسطین روشن بنار	بنظر موالا برین عب و
بیا قرصا و ق کفشم بود	اما خلق این و دود
بعم علی و بفضا نفی	ش تو هم سرور متقی
بعش نقر و کجس حسن	بازادی حجت و الحسن
ابوالقاسم آل در و در کلو	و جو دشمن کند قطره را بکلو
ابوالقاسم آناه که در فون	و سیاح افلاک عشق و دود
ابوالقاسم آل مابهی کلو	و سیاح در بار شرف و دود
ابوالقاسم آل کلین بکلو	و خار شرب در کلو کلو
ابوالقاسم آل نسر و بالاد	و کلکون عذار است کلو
از آتش در سید و لها بود	و آهوی چشمش بود کلو
در آتش نباشد سران سن	و معشون خوشتر است کلو

در کبش معشون خوشتر است	و خرف خود نپسندد بر چو
در آن روی او شمشیر	و او ذات حق است و حق
در آن ذات او عین حق	و او مصدر و جمله زو شمس
در آن مبداء اشتقاق	که از اطلاق و تقیید علی
چو فرد است و پندار حسید	غریب است در هر دو عین
الهی بجا و وی حاشا او	بکفار و کفر کبر پاشا او
بیالار رغنا می زینده او	بچشم سیاه فرینده او
بقدر سر سراز در کجوی او	برود و لفظ در نیک کوی او
بترکان خوشتر از کجوش	بترکان خونیر زمره کوش
بپناه در عشق او شد زجی	بقدره از بهر او شد دود
بکشمی دیدن چاه جمید	بسی ناله عشقش شد آید
ببیدار جاوی کین پرود	بنا راج بندوی غار کلو
بنا زمره پید است از چشم او	بطنفی و مخفی است در چشم او
بر هر چه جاشرب نوش او	برودم و جشمش هم چشم او
بپوشی دارم زار او	بپوشی دارم بدیدار او

بش می و ما دبر دم	ببای ه بزم نبار دوشم
بر بخره بر دم ز جوهر شتر	بزهری ه عودم از جوهر شتر
ببهرش ه آینه شتر شتر	بجوهرش ه رسم بری پیکر
بروزی ه عالم تبه کشت از	بوته که روزم کینه کشت از
بکامی که آنم یکا بی نش	ببندی که آنم یکا بی نش
بکامی ه ریزد یکا هم مدم	بکونکه که ریزد یکا هم مدم
بفضاض ه در سوزد کشت	بلطفش ه در جسم جان کشت
بدرمان در دم ه عطا وقت	ببارد در زخم ه انا وقت
بیکم شتر پا خانان یونم	بوجه شتر که محنت اندونم
بسر نه نام ه میدانه شتر	ببوح غیرم ه میخواند شتر
بکرم ه او عذر جوهر شتر	ببدل پاکیم کو کوا شتر
بانعام فضاضش ه پر و جلا	بگرام و جوهر شتر بخورد و جلا
کرفا ریم من غریبم	ه از در که خود غیر است
سرم پست ز پست شتر	دل شتر زانده است شتر
بلندی بود سپه پستی	ز آغوش شتر که نه پستی

ببستی دست شدم پستی	نخواهم بگریستی ز آنچه هست
بک که چه هست باز پستی	دلایشی خوشتر از پستی
بجو دم که کرد خوار و ذلیل	بکلت عدم شو مرار بنمید
به دسا غم رانی خوش کوه	کرس می نیدم بغیر از کوه
می سیتیم غم بود در ذوق	وزد جان چشده زهر شخ فرق
بجو دارمی جان فتنه	عدم خارا که زیر پایم نهند
مرا خارا و غیرت کابو	وز اس می دلم در زلزله
نخواهم شراب که دل غم کوه	دل خون سرگرم جگر کوه
نخواهم شراب ه سر زار است	شم زار و جانم در آزار است
چه سازم بر چه در آزار است	بکامم کئی غم و کاهه در است
چه سازم بگری ه آرد کاه	خار شتر بر آرد ز جانم دما
لب از لای لب با ده جوهر	در ضرب آرمش می دی و جلا
خوش آنی ه چشم شتر بر جلا	نیستی با نده نه پستی
خوش آنی ه چشم شتر در کوه	نماند رضه وز کد ز کاه اثر
ت خواهم ایب ت و لکوه	ه در تن نماند ششی جانم



۳۷۹

<p>منی خواهم در آن شود پسرم فایز رود و با بر سرم عجز</p>	<p>از هستی من بر آرد و ما سوی عدم باشد نه پنجم ز هستی و مت نه تا ز م جگر فسر کند</p>
<p>در پستان من ز در ماند بد خواهد که باز در ماند</p>	
<p><i>[Faint, illegible text]</i></p>	<p><i>[Faint, illegible text]</i></p>

۳۷۹

1850
MAY 10
NEW YORK

111